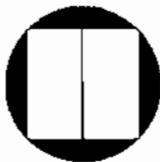


آلبر کامو

فلسفہ پوچھی

ترجمہ دکتر محمد تقی غیاثی



انتشارات پیام

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۹۶ به تاریخ ۴۹ مرداد

اقنوارات پیام - تهران - شاهرضا - مقابل دانشگاه

زمستان ۱۳۶۹

در چاپ فاروس ایران

۳۰۰۰ نسخه چاپ شد .

حق چاپ محفوظ

مقالاتی که در این کتاب آمده

۵	آلبرکامو - احوال، آثار، افکار
۱۵ - ۶۶	کتاب پشت و رو
۱۵	طنز
۲۷	حالی بین رد و قبول
۳۹	دلمردگی
۵۳	شوق زندگی
۶۱	امید و نومیدی
۶۲ - ۷۲	از کتاب افاننا سیزیف
۶۷	افسانه سیزیف
۷۲ - ۹۳	از کتاب تابستان
۷۳	پرومته در دوزخ
۷۹	من پیامبر پوچی نیستم (معما)
۸۹	درختان بادام
۹۳ - ۱۰۰	از افاننا سیزیف
۹۳	پوچی و خودکشی

ترجمه کتاب را به همسر عزیزم تقدیم می کنم.
م . ت . غ

آلبر کامو

احوال ، آثار ، افکار

الف - زندگی - بسال ۱۹۱۳ در خانواده فقیر مهاجری در الجزایر متولد شد . پدرش در آغاز جنگ جهانی اول داوطلبانه به صفوں میهن - پرستان فرانسوی پیوست و در پیکار علیه سربازان بیگانه شهید شد . مادرش که از نژاد اسپانیایی بود در خانه های مردم کلفتی میکرد و زندگی خود و خانواده اش را از این رهگذر تأمین می نمود . کامو تحصیلات عالیه خود را در رشته فلسفه در مدرسه عالی ادبیات شهر الجزیره با تمام رسانید و تحت تأثیر استاد فرانسوی خود ژان گرن *Jean Grenier* قرار گرفت . از همان آغاز جوانی شیفته ادبیات خصوصاً تأثر بود . در الجزیره گروهی تشکیل داد که تحت نظرارت وی آثار نویسنده کانی را بررسی صحفه میآورد و حتی خود وی در نقش بعضی از قهرمانان بازی میکرد . به سکام تحصیل ، برای گذران زندگی کار میکرد ; گاهی وسایل یدکی

اتوموبیل می فروخت ، زمانی کارمند یک بنگاه معاملاتی بود و مدتی هم به کارمندی شهربانی درآمد. آغاز کار ادبی او با روزنامه نگاری در الجزیره و سپس در فرانسه بود . در آشوب جنگ جهانی دوم به «نهضت مقاومت ملی فرانسه» پیوست و علیه اشغالگران آلمانی مبارزه کرد . پس از آزادی فرانسه سردبیری روزنامه «نبرد» *Combat* را بهمده گرفت. شاهکار او «بیگانه» بتوصیه نویسنده نامدار معاصر «آندره مالرو» در سال ۱۹۴۲ از طرف انتشارات «گالیمار» منتشر شد . در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل در ادبیات باو داده شد . وی در روز چهارم ژانویه ۱۹۶۰ در حادثه رانندگی جان سپرد. او یک فیلسوف انساندوست، قصه نویسی توانا ، نمایشنامه نویسی پیش رو و مردی آزاده بود . شهرت او بیشتر در فلسفه پوچی است که از همان آغاز جوانی همه اندیشه اش را تسخیر کرده بود .

ب - آثار - ۱ - نخستین اثر مهم او « بیگانه » *L'Etranger* است.
 مورسو Meursault قهرمان اصلی کتاب در الجزیره یک کارمند ساده است. زندگی او بسیار عادی میگذرد. مادرش میمیرد ، مورسو با زنی بنام ماری طرح دوستی میریزد. این آدم عجیب بی اعتنای بهمه چیز ناگهان بکار شکفت انگیزی دست میزند: عربی را بضرب گلوله از پای در میآورد، محکمه و محکوم برگ میشود. در تمام مراحل زندگی ، بجای آنکه بازیگر باشد، در کارهای مربوط به خود همانند تماشاگر بی تفاوتی شرکت میکند. این مرد چون میخواهد چنانکه هست جلوه کند، بنظر اجتماع عجیب و بیگانه و غریبیه مینماید. این کتاب چندبار به فارسی برگردانده شده است. ترجمه مرحوم آل احمد از همه مشهور تر است. قهرمان کتاب، قهرمان پوچی لقب گرفته است .

۲- اثر نمایشی مشهور او گالیگولا *Caligula* است . این نمایشنامه در سال ۱۹۴۵ بروی صحنه آمد . کالیگولا ، امپراتور رم ،
www.ketabha.org

بهنگام مرگ خواهر محبوش، با حقیقت در دنای کی رو برو میشود؛ انسانها فانی و ناشادند. همه این حقیقت تلخ را میدانند اما بروی خود نمیآورند. مردم چنان بزندگی دلسته اند که انگار هرگز نخواهند مرد. بمنظرش میرسد که اگر این حقیقت مورد شناسایی قرار نگیرد و پیوسته از آن صحبت نشود، پیکر زندگی آلوده بدروغ میشود. پس بهتر است از قدرت بی حد و حصر خود استفاده کند و زندگی راستین مردمرا بدانها بازگرداند. چه کاری بهتر از این که مردم به پوچی زندگی خود واقف شوند؟ کالیگولا تصمیم می‌گیرد بیک عمل منطقی دست زند؛ حال که مردم بمعنی سرنوشت بی توجهند، او سرنوشت آنها می‌گردد. پس لازمست که وی همپایه خدا بایان شود. با الوهیت او، آزادی وی نامحدود میشود. وقتی کاملاً آزاد شویم، هر کاری ممکن است. حال که جهان و اعمال مابایی ارزش و پوچ است، پس هر کاری مجاز است. از این لحظه، کالیگولا حکومت قضا و قدر و پوچی را آغاز میکند – اکنون کالیگولا از راه شفاقت، غیرممکن را ممکن میگردد؛ حال که اطرافیان او نمیتوانند به تلخی و پوچی زندگی پی ببرند، چه بهتر که او تلخی و پوچی آنرا بآن نشان دهد. پس دست به کشتار میزند. اما بزودی میفهمد که برای حل معقولی دست نیافته است و خود نیز جان بر سر این اندیشه نادرست می‌نهد. کالیگولا نمونه انسانی است که از شدت علاقه بخود بدیگران بی علاقه میشود. شوق زیستن او متنه به ویرانگری میگردد - این کتاب توسط مترجم دانشمند ابوالحسن نجفی ترجمه شده است.

۳- طاعون : در یکی از شهرهای الجزایر طاعون بیداد میکند.

برای جلوگیری از شیوع بیماری از ورود و خروج افراد در این شهر جلوگیری میشود. گروهی نیک سیرت علیه بیماری به مبارزه بر میخیزد. مردم با مرگ دست بگریبانند. از جمله کسانی که دست نیکی و جوانمردی

بسوی مردم محنت زده دراز میکنند، یکی هم دکتر ریو Rieu است. درد ورنج باومیا موزنده انسانها بیش از آنکه قابل تحقیر باشند مستحق تحسین و تکریمند. گروه دیگری می فهمند که نمیتوان جدا از مردم شاد و خوش زیست . سرانجام طاعون، یعنی سرنوشت غم انگیز ، از همان راهی که آمده بود بر میگردد. تعلیمات اخلاقی کتاب را میتوان چنین خلاصه کرد: مصائب روی زمین بیشمارند و مردم نباید رمیان در دور نج خود سربار یکدیگر باشند؛ برای رسیدن بقله صفا و آرامش باید طریق محبت پیمود. در بلای سخت باید معرفت آموخت؛ معرفت یعنی گرمی و شیرینی زندگی . این کتاب توسط مترجم معروف رضا سید حسینی ترجمه شده است.

۴- سوء تفاهem : زنی بنام مارتا بكمک مادر خود مسافرخانه‌ای دائم میکند که در آن مسافران را بدیار نیستی می فرستد و دارای آنانرا تصاحب می کند . شبی مسافری وارد مسافرخانه میشود که از معرفی خودداری میکند . او هم بسرنوشت غم انگیز مسافران پیشین گرفتار میشود. این مسافر برادر مارتا است که آمده است مادر و خواهر خود را بسرزمین آفتابی سعادت رهنمون شود. وقتی مادر و خواهر به عمل فجیع خود پی میبرند ، مارتا خود را حلق آویز میکند و مادر غرق میشود . گناه این ماتم بگردن مسافر ناشناسی است که از معرفی خود دریغ کرد . اگر میخواهیم شناخته شویم، باید خود را معرفی کنیم. این کتاب هم توسط نویسنده فقید مرحوم آل احمد به فارسی ترجمه شده است.

۵- دادگستریان : موضوع نمایشنامه یک ماجراجی حقیقی است و از تاریخ معاصر روسیه اقتباس گردیده است. در سال ۱۹۰۵ تروریستهای سوپیالیست روسی دوک بزرگ سرژ عمومی نیکلای دوم تزار روسیه را میکشند. این ماجرا دستمایه مباحثات فلسفی و اخلاقی کامو میگردد . قهرمانان اصلی نمایشنامه کالیاف ، استپان و دورا معشوقه کالیاف

میباشد. استپان بخاطر شکنجه های فراوانی که دیده برای ارزش‌های اخلاقی حرمتی قایل نیست - بعقیده او برای بهروزی بشر باید جهان کنونی را زیرو رو کرد، عشق ورزی را با آن فردای دور محول نمود و تخم کینه در دل کاشت. برای وصول بهدف، هر عملی جایز است. کشtar بیرحمانه و دروغ ممکن است در پروروزی مؤثر شوند. کالیایف مخالف این عقیده است. بنظر او برای آزاد کردن بردگان باید مبارزه کرد، اما مبارزه بخاطر زندگی است، نه مرگ. عدالتی که از سر چشمِ انسانیت سیراب نشود مورد قبول او نیست. او مبارزه ننگ آلدود را نمی‌پسند. کالیایف فرزند زمان خود است و در اندیشه فردا نیست. او حاضر نمیشود که به کاسکه دوک نارنجک پرتاپ کند، چرا که در آنروز معین او همراه بی گناهان دیگری نظیر کالیایف میباشد. بعقیده استپان عمل کالیایف متکی بمنطق نیست، چون زندگی قومی بالاتر از حیات یک کودک است. دور ایشان کالیایف است و بخاطر عشق خود خواستار لحظه توقف است تا او بتواند دمی مصائب مردم را از یاد برد و عشق شور انگیز فردی خود را سیراب کند. دوراهم بدنبال کالیایف روانه زندان میشود. درونمایه نمایشنامه هواخواهی از فضایل انسانی است. این کتاب توسط سپانلو، شاعر معروف بنام عادل‌ها ترجمه شده است.

۶- افسانه سیزیف: رساله ایست شامل چندمقاله فلسفی در باب پوچی. دو مقاله خودکشی و افسانه سیزیف راما از این کتاب برگزیده‌ایم. این مقالات نخستین بار در سال ۱۹۴۲ منتشر شد. پیام امید بخش این کتاب آنرا از آثار سودمند و گرانقدر عصر حاضر گردانیده است. امید است در فرصت مساعد همه کتاب جداگانه ترجمه و منتشر شود.

علاوه بر آثار مذکور، کامو مقالات و کتب دیگری نوشته که عموماً چاپ شده است. از این جمله باید کتب حکومت نظامی، سقوط و مجموعه قصه‌های کوتاه اورا بنام «سفر و حضر» نام برد. حکومت

نظامی و سقوط هم به فارسی ترجمه شده اند.

۷ - درباره کتابی که در دست شماست : ۱۰ مقاله ایکه میخوانید از سه کتاب او بشرح زیر گلچین شده است:

الف - ۵ مقاله : «طنز»؛ «حالی بین رد و قبول»؛ «دلمردگی»؛ «شوق زیستن» و «پشت و رو» شامل تمام کتابی است بنام «پشت و رو»

L'envers et l'endroit

ب - سه مقاله : «من پیامبر پوچی نیستم»؛ «پرومته در دوزخ» و مقاله «درختان بادام» از کتاب «تابستان» L'été انتخاب شده است.

ج - دو مقاله «پوچی و خودکشی» و «افسانه سزیف» را چنانکه ذکر شگذشت از «افسانه سزیف» ترجمه کردہ‌ام. این دو مقاله نخستین و آخرین مقالات کتابند و در حقیقت آغاز و انجام یک بحث مفصل فلسفی می‌باشند.

۸ - «پشت و رو» : ۵ مقاله پشت و رو بین سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ نوشته شده و سال بعد در الجزیره منتشر شد. با اینکه کتاب از جوان بیست و دو ساله‌ای بود، در مدت کمی نایاب شدوگروهی آنرا بزرگترین اثر کامو نامیدند. بریس پارن B. Parain عقیده را به کامو ابراز کرد، ولی وی عقیده داشت که چون پارن فیلسوف است بهتر ارج نمی‌نهد و تنها بحقیقت فلسفی کتاب و صداقت نویسنده توجه دارد.

خواننده خود بهنگام مطالعه کتاب توجه خواهد فرمود که آثار بعدی عموماً از همین سرچشمۀ فلسفی و عقیدتی سیراب شده‌اند.

خلاصه این کتاب، بعقیده کامو، در دو واژه بیان می‌شود: فقر و نور. چنانکه خود میگوید، فقر برای او مصیبتی نبوده است چرا که غنای نور سرزمین گرم آفریقا کمبود مادی را جبران میکرد. بقول خود او: در آفریقا خورشید و دریا مفت است. وی هنگامی با مسکن آشنا

شد که در حومه شهر پاریس فقر را هماغوش آسمان سرد و سیاه و تهی از امید دید. پس اگر شورشی در کتاب دیده می‌شود، طغیان کسانی است که کامو خواهان بهروزی آنان است. خاطره دنیای فقر و نور اورا از دو خط‌تری که هنرمندان را تهدید می‌کند، یعنی از کینه ورزی و خشنودی بیش از اندازه بر حذر داشته است. بنظر او ظلم اقلیم، بدترین بیداد است. این حالت بین رد و قبول که مولود محیط فقیرانه و گرم او بود طبعی هنر پرور در او بودیعه نهاد. وی می‌پرسد: مگر بدون انکار و تمکین، روان میتواند آماده هنر گردد؟ پس بجای آنکه از این جدال شکایت کند، بهتر همان دید که این حال را در خدمت هنر گذارد. در مقدمه کتاب همو می‌گوید: «با اینکه اکنون غم فردایم نیست، از آنچه رنگ تعلق پذیرد آزادم. و چون هرچه دارم بی‌جستجو حاصل شده است، قدرت تملک و نگهداری آنرا ندارم. این اقدام نه از سر اسراف بلکه بر اثر خست است: دارایی بسیار، دشمن آزادیست و من در مرور آزادی خست می‌ورزم. بهروزی مردم راحت طلب برای من ملال آور است و من خانه لخت اعراب و خصوصاً مسافرخانه هارا بیشتر دوست دارم. گویی حافظشیرین سخن از زبان او گفته است:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زه رچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

«همه زندگی هنری من وقف تحسین آثار دیگران بوده است و از این رهگذر پیوسته در سرور و شادمانی زیسته‌ام. امروزه رسم اینست که ادیب معروفی را بریشخند می‌گیرند و معروف می‌شوند. البته این استهزا نشانه‌آغاز و پایان زندگی هنری این گروه است.

هرگز از خواندن اثر خود خشنود نبوده‌ام و حتی اقبال مردم غالباً باعث تعجب خود من شده است.

«من هنگامی غرق لذت می‌شوم که هوش و تخیل دست بدست هم

میدهند: در آن لحظه دل‌انگیزی که درونمایه اثر تجلی میکند و چارچوبه اثر دربرابر هوش بطرز روشنی ترسیم میشود من شاد میشوم . مرگ این لحظه همانند میلاد آنست . بعد از آن نوبت آفرینشندگی یعنی آغاز درد جانکاه دیرپا است .

«پس از بیست سال که این کتاب را برای تجدید چاپ میخوانم ، میگویم: ممکن است حب ذات در بی انکار خود باشد، ولی باید روشن - بین هم باشد. هر چند این حقایق را ناشیانه بیان کرده‌ام، ولی راجع بزندگی بیش از این نمیدانم. روزی گفتم: شوق زندگی مولود نومیدی است . اکنون می‌فهم که در آن روز نمی‌فهمیدم که این سخن تاچه‌اندازه درست است. الآنمی بینم که شوق، یعنی زندگی با همه بدیها و خوییها. میتوان از اصول اخلاقی معینی پیروی کرد و بکوشش، معايب خود را رفع کرد، اما این تلاش ما را از زندگی صادقانه بازمیدارد . وقتی آدمیزاد پر شوری اصولی را بخود تحصیل میکند، در حقیقت بخویشتن ظلم روا میدارد . من وقتی در خود مینگرم می‌بینم که انسان ظلم متحرک است . این کتاب محصول دوره جوانی است. یعنی شور صادقانه‌ایست که بروی کاغذ ریخته شد. سندال Stendhal فریاد میزد : روح من آتش است ، اگر شعله‌ور نگردد در عذابی الیم خواهد بود. کسانی که باو میمانند ، باید بهنگام اشتعال بیافرینند. »

کامو بمعنای واقعی کلمه خوشبین است. اگر او درد را تشخیص میدهد، این دلیل بدینی او نیست. درد وجود دارد. کامو در در را بررسی میکند تا در مان آنرا نشان دهد. کامو شاهد لحظاتی بوده است که در آن مدت زندگی، شبیه آنگینه شفاف میشود و میتوان از خلال آن به بی ارزشی همه چیزی پی‌برد. اما او بجای آنکه نومید شود، اتفاقاً زندگی را بخارطه همان ناپایداری دوست‌تر میدارد. شور باید نتیجه نومیدی باشد. عطش در ما است، نه در ذات هستی: باده از ما مست شد، نی ماز وی. این

همان کشف و شهود عرفای مشرق زمین نیست؟ فلسفه پوچی واژه دیگر بی اعتباری جهان نیست؟ درا ین پنج قصه سرشار از شعر، رنگی از وارستگی واستفنا و اخلاص صوفیانه میتوان دید. هرچه باشد، این افکار نتیجه تجربه شخصی کامو است؛ همانطوریکه افکار و اندیشه‌های عارفانه ایران محصول ذوق و تجربه زندگی ایرانی است.

پیام خوشبینانه کامو اینست: زندگی پوچ است، جهان فراخور حال آدمی نیست، اما زمین طبیعی‌ترین جایگاه بشر است. زندگی با چون و چرا تلغی میشود، گیتی همواری نمی‌پذیرد؛ چون درهای بسته حیات باکلید عقل گشوده نمیشود، پس آنرا چنانکه هست پذیریم، بنا مبارزه، جام دل تهی را سرشار از شور هستی کنیم، زندگی زیبا است، نه منطقی، نباید باستقبال مرگ شتافت، باگرمی خورشید و لطافت آب درهم آمیزیم، روی جهان غم انگیز و پشت آن دل انگیز است.

طنز

دو سال پیش با پیرزنی آشنا شدم. او گرفتار مرضی بود که فکر میکرد حتماً اورا خواهد کشت. تمام طرف راست بدنش مفلوج بود . نیمی از بدن او در این دنیا می زیست که نیمه دیگر با او بیگانه شده بود . چون پیرزنی پر جنب و جوش و پر حرف بود ، خاموش و گوش نشینیش کرده بودند. روزهای دراز تنهایی ، بیسواندی و بیگانگی با دنیای اندیشه دست بدهست هم دادند و ناگزیرش کردند که هستی خود را وقف عبادت کند. پیرزن بخدا معتقد بود . دلیلش هم این بود که تسبیحی بدهست داشت و مجسمه سربی کوچکی از مسیح و مجسمه مرمرینی از یوسف قدیس در کنار که مسیح کودک را در بغلش نشان میداد . شک داشت که مرضش غیر قابل علاج باشد، لکن همیشه بیماری خود را درمان ناپذیر اعلام میکرد تا شفقت دیگران را بخود جلب کند . البته شفای بیماری خود را

همیشه از خداوندی طلب میکرد که وی جاهلانه دوستش میداشت. در آنروز کسی به او پرداخته بود. جوانی (این جوان میپندشت که حقیقتی هست و از سوی دیگر میدانست که این زن در شرف مرگ است، هر چند نگران این تناقض نبود). وی نسبت به غم این پیرزن رغبتی راستین داشت. پیرزن هم بدان پیبرده بود. رغبت جوان، برای بیمار نعمتی بود غیرمنتظره. دردهای خود را با آب و تاب برای جوان وصف میکرد: میگفت که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است و لازم است جابه جوانان بسپارد. پیدا بود که تنها و غمین است. کسی با او صحبت نمیکرد، همچون سگی به گوشهای خزیده بود. بهتر آنست که با این خفت خاتمه دهد. چرا که وی مرگ را سربار بودن ترجیح میداد.

کم کم لحن سخن‌ش پرخاشگر شده بود. صدای بازار و چانه‌زنی بود. معدله، جوان دردش را درگ میکرد، لکن عقیده داشت که سربار بودن بهتر از مردن است. اما عقیده جوان نشان میداد که بی‌شک تاکنون سربار کسی نشده بود. و اتفاقاً چون چشمش به تسبیح افتاده بود، به پیرزن گفت: «خدا دوست و نگهبان تست». راست میگفت، ولی حتی از این حیث همنار احتش میکردن. اگر اتفاق میافتد که مدتی دراز در راز و نیاز با خدا بگذراند، اگر نگاهش در نقش فرشی خیره میماند، دخترش بانگ میزد که: اونهاش! باز هم مشغول عبادت است! بیمار میبرسید: «مگر عبادت من سبب آزار تست؟» دختر جواب میداد: آزارم نمیدهد، ولی اینهمه عبادت آدمرا کلافه میکند. و پیرزن سکوت اختیار میکرد و مدتی دراز بانگاهی سرشار از سرزنش به دخترش می‌نگریست.

جوان با اندوه فراوان و ناشاخته‌ای که دلش را لبریز از درد میکرد بهمئا این سخنان گوش فرا میداد. پیرزن میگفت: خوب، وقتی

پیرشد، آنوقت خواهد دید که او هم بعبادت احتیاج دارد.
پیدا بود که زن از همه چیز گسته و به خدا پیوسته و باین درد دلبلسته است. بحکم اجبار تقوی پیشه کرده بود. بسیار آسان عقیده مند شده بود چیزی که برایش مانده تنها نعمت شایسته عشق و رزی است. خلاصه چنان در این بحر «ناتوانی آدمی در برابر قدرت خداوند» فرورفته بود که باز آمدنش محال مینمود. لکن کافی است امید به زندگی رخ نماید آنگاه خداوند در برابر منافع آدمیزاد فراموش میگردد.

بسرمیز رفته بودند. این جوان بشام دعوت شده بود. پیرزن غذا نمیخورد، چرا که غذای شب سنگین و دیر هضم است. پس در همان گوشه خویش و پشت سر کسی مانده بود که بحرفش گوش فراداده بود. جوان که می دید کسی مراقب اوست، اندک و ناراحت غذا میخورد. با وجود برایش شام ادامه داشت. برای اینکه محفلاشان هنوز از هم پاشیده نشود، تصمیم گرفتند به سینما بروند. اتفاقاً فیلم شادی نشان میدادند. جوان هم از روی بی فکری پذیرفت و اصلاً بوجود دی که اکنون سربار او شده بود نیندیشید. مهمانان برخاستند تا دست بشوینند و بیرون بروند. بدیهی است که موضوع آمدن پیرزن مطرح نبود. حتی اگر علیل هم نبود، بی اطلاعیش نمیگذاشت که از فیلم چیزی بفهمد. وانگهی او در همان کنچ عزلت مانده بود ورغبت پوچ زیادی بدانه های تسبیح خود داشت. این تسبیح تکیه گاه او شده بود. سه وسیله ای که نگه میداشت، بنظرش حدمادی آغاز جنبه الهی بود. از مرز تسبیح و مسیح یا یوسف قدیس بعد و پشت سر آنها سیاهی ژرف عظیمی دهان باز میگرد که همه امید پیرزن بود.

همه آماده شده بودند. به پیرزن نزدیک می شدند تا وی را بوسند و شب خوشی برایش آرزو کنند. پیرزن این موضوع را فهمیده بود و تسبیح را بشدت می فشد. ولی بخوبی پیدا بود که عملش همان اندازه

حکایاتگر نومیدی بود که معلول شور مذهبی . جز آن جوان ، همه اورا بوسیده بودند . دستزن را صمیمانه فشد . گاهگاهی برمیگشت تا اورابنگرد . لکن ، کسی که رغبتی به پیرزن ابراز کرده بود کم کم دور میشد . پیرزن دوری را می دید و نمیخواست تنها بماند . از هم اکنون وحشت تنهایی ، شب زنده داری دیرپا و خلوت بیهوهه با خدا را احساس میکرد . او می ترسید . آسایش او تنها در کنار آدمیزادگان میسر بود . به تنها موجودی که باو ابراز علاقه کرده بود دل بسته بود ، دستش را رها نمیکرد و همچنان می فشد . برای توجیه اصرار خود در نگهداشتن دست جوان ، ناشیانه از او تشکر میکرد . جوان معذب بود . دیگران بر می گشتند تا جوان را بشتاب بیشتری ترغیب کنند . نمایش فیلم در ساعت نه شروع میشد و بهتر آن بود که کمی زود بر سند تا در برابر باجه معطل نشوند .

جوان احساس میکرد که در برابر دهشتناکترین فاجعه قرار گرفته است و تاکنون گرفتار نظیر این مصیبت نشده است . این فاجعه ، غم پیرزن علیلی است که کسانش برای رفقن به سینما تنها رهایش می کنند . جوان نمیخواست برود و از دست این غم بگریزد ، نمیخواست که از این غم آگاه باشد و میکوشید که دستش را زدست او در آورد . جوان لحظه ای نسبت به پیرزن ارزجار شدیدی احساس کرد و اندیشید که سیلی جانانه ای به گوشش بنوازد .

سرانجام توانست از دستش خلاص شود و برود . ولی بیمار نیم خیز ایستاده و وحشت زده می دید تنها یقینی که او توانسته بود بدان تکیه کند محظوظ ناپدید میشود .

اکنون دیگر هیچ چیز نگهبان او نبود . و چون همه هستی او تسلیم اندیشه مرگ بود ، دیگر درست نمیدانست که از چه وحشت

داشت . اما احساس میکرد که نمیخواهد تنها بماند . دیگر از خدا نیز کاری ساخته نبود ، مگر اینکه از مردم جدایش کند و تنها ایش گرداند . او نمیخواست از مردم جدا شود . این بود که اشکش جاری شد .

دیگران اکنون در کوچه برای خود می رفتند . پشمیانی دیرپائی جوان را رنج میداد . سرش را بلند کرد و به پنجه روشن نگریست و آنرا چون چشم درشت مرده ای بر پیشانی خانه خاموش دید . این چشم بسته شد . دختر پیرزن بیمار به جوان گفت : همیشه وقتی تنها میشود چراغ را خاموش می کند . دوست میدارد که در تاریکی بماند .

۲ - این پیرمرد داشت پیروز میشد . ابروان بهم نزدیک میکرد ، انگشت شستش را حکیمانه تکان میداد و میگفت : «حقیر را که ملاحظه میفرمایید ، پدرم هفته ای پنج فرانک بمن میداد که تاشنبه بعدش خوش باشم . بله آقا ، با همین مبلغ ناچیز مقداری پسانداز میکرم . برای دیدن نامزدم چهار کیلومتر پیاده میرفتم و چهار کیلومتر پیاده بر می گشتم . حالا می بینم جوانان امروزی راه خوش بودن را نمی شناسند .

سه جوان و این پیرمرد دور یک میز گرد نشسته بودند . پیر مرد و قایع ناچیز و کم اهمیت زندگی خود را با آب و تاب تعریف میکرد . یک مشت اعمال ابلهانه رنگ و جلایی میزد ، در ماندگیهای خود را بعنوان پیروزی قالب میکرد . یکریز سخن میگفت ، و چون عجله داشت که پیش از جداماندن از حضرات ، همه درد دلهایش را روی دایره بریزد ، آن قسمت از گذشته را مناسب توصیف میدید که شنوندگانش را تحت تأثیر قرار دهد . تنها عیش همین بود که میخواست کالای سخنی خریدار داشته باشد . طنز نگاهها و ریشخند شیطنت آمیزی را که نثارش میکردند ندیده می گرفت . بنظر آن سه جوان ، او پیر مردی بود که میدانستند دوره او بهشت برین بود ولی پیر مرد خود را جد

محترمی تصور میکرد که تجاربش ذیقیمت است. جوانان نمی‌دانند که تجربه معلوم شکست‌ها است و برای کسب اندکی عقل و اطلاع باید ضرر بزرگی را تحمل کرد. پیرمرد رنجها دیده بود. اماز این بابت چیری ابراز نمیکرد. خوشبخت جلوه کردن بهتر است. وانگهی اگر ظاهر بخوبیختی خطأ است، با تشریح گرفتاریها و ناراحتیها مردم را متأثر ساختن بمراتب گناه بزرگتری محسوب میشود. وقتی آدمی در عین نشاط حیات و جوانی است، قصه غصه‌های یک پیرمرد چنگی بدل نمیزند. یکریز حرف میزد وبالذت در پیچ و خم حزن صدای گرفته‌اش گم میشد. ولی این قابل دوام و تحمل نبود. لذتش خواستار حسن ختامی بود، چرا که توجه‌شوندگانش کاهش می‌یافتد. پیربود و سخنانش بدل نمی‌نشست. جوانان دوستار بیلیارد و بازی ورقند که شbahتی بکار ابلهانه روزانه‌شان ندارد. با همه کوششی که بکاربرد و با همه دروغهایی که بهم بافت تاحدیث نفس را دلکش گرداند، بزودی تنها ماند. جوانها، بی‌ملاحظه ریش سفیدیش رفته بودند. باز هم تنها شده بود، غم در دنک پیری اینست که دیگر گوش کسی بدھکار حرف آدم نیست. او را به سکوت و تنها بی‌محکوم میکردند. با اخظار میکردند که باید بزودی بمیرد. و پیرمردی که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده بیهوده، و حتی مزاحم و حیله‌گر است - بهتر است راهش را بگیردو پی کارش برود. و یا دستکم سکوت اختیار کند. بی‌حرمتی از این بیشتر نمی‌شود. و اورنج می‌برد، چون همینکه سکوت میکرد می‌اندیشید که پیر شده است، از جا بر خاست و برآه افتاد و در دور و برش بهمه لبخند زد. ولی چهره‌ها بی‌اعتنای و یا حکایتگر شعفی بود که اورا حق شرکت در آن نبود. مردی می‌خندید و می‌گفت: «نمی‌گویم که فلانی پیرزن نیست، ولی یادتان باشد که دود از کنده بلند می‌شود». و یکی دیگر سنگین تر گفت: «ما دارا نیستیم، ولی دستمان بدنه‌مان میرسد. نوه ما که می‌شناسید، از پدرش بیشتر

میخورد ، پدرش به نیم کیلو زان میسازد ، اما او کمتر از یک کیلو سیرش نمی‌کند . آنهم چی ؟ هی سوسی سون و پنیر بحلقش می‌چپاند . گاهی اوقات وقتی از خوردن خسته می‌شود ، نفسی تازه می‌کند و دوباره میخورد . » پیر مرد دورشد . و با گامهای آهسته ، گامهای آهسته خر زیر بار ، پیاده روهای دراز را که سرشار از مردم است طی کرد . ناراحت بود و نمیخواست بخانه برگردد ، معمولاً ، بدش نمی‌آمد که در کنار میز بنشیند و بشقابهارا زیر نور چراغ نفتسی بازیابد . در اینجا انگشتانش بی اختیار جانی برای خود می‌یافتدند . هنوز شام خموش را دوست میداشت . زن پیرش رو بروی او می‌نشست . و آن دو با قلبی تهی و نگاهی خیره و مرده لقمه‌ها را مدت درازی می‌جویدند . آن شب خواست دیرتر بخانه برگردد ، لابد پیرزن غذا را حاضر می‌کرد کمی منتظر می‌نشست ، غذای شرد را صرف می‌کرد و میرفت با خیال راحت میخواهد . چرا که او با تأخیرهای غیرمنتظره مرد آشنا بود . پیرزن می‌گفت : « باز برسش زده » و با این جمله همه چیز را گفته بود .

اکنون همراه سرخختی دلشین گامها به پیش میرفت . تنها و پیر بود . در شامگاه زندگی ، پیری همچون تهوع گریبانگیر آدمی می‌شود . کار بجایی می‌کشد که دیگر گوش کسی بدھکار سخن آدم نیست . پیر مرد همچنان می‌رود ، در نیش کوچه‌ای پایش به سنگ میخورد و سکندری می‌رود . من اورادیده‌ام . خنده آور است ، ولی چه می‌شود کرد ؟ معذلك کوچه را بیشتر دوست میدارد . کوچه را بیش از آن لحظاتی دوست میدارد که این تبدیل خانه‌اش چهره پیرزن را از او می‌پوشاند و اورا در اطاق خوابش تنها می‌گذارد . در این هنگام ، گاهی ، در آهسته باز می‌شود و لحظه‌ای نیمه باز می‌ماند . مردی وارد می‌شود . لباس روشنی در بردارد . رو بروی پیر مرد می‌نشیند و دقایق دراز مهر سکوت بر لب میزند .

همانند دری که هم اکنون نیمه باز بود ، نمی جنبد . گاهی ، دستی بهموهایش می کشد و آهسته آه می کشد . وقتی مدتی پیر مرد را با همان نگاه سرشار از غم نگریست ، خموش از آنجا دور می شود . پشت سر او ، صدای خشک و خشن چفت در به گوش میرسد و پیر مرد ، هراسناک همانجا می ماند و ترس در دلش غوغائی پا می کند . در حالیکه در کوچه ، هر قدر جمعیت اندک باشد ، دستکم تنها نمی ماند . ت بش بیشتر می شود . گامهای کوتاهش شتابنده تر میگردد . فردا ، همه چیز تغییر خواهد کرد . فردا ! ناگهان پی میبرد که فردا هم همین آش است و همین کاسه ، پس فردا نیز ، همه روزهای دیگر هم . و همین کشف جانگذار اورا از پای در می آورد . اندیشه هایی چنین ، آدمی را می کشد . چون انان نمیتوانند چنین افکاری را تحمل کنند ، پس دست به خود کشی میزنند و اگر جوان باشد ، همین غم را دستمایه شعرو ادب میکند .

پیری ؟ دیوانگی ؟ مستی ؟ کسی چه میداند ! عاقبتیش ، پایانی در خور ، یعنی گریان و شایسته خواهد بود . مرگش شکوهمند ، یعنی قرین در دور نج خواهد بود . و چنین عاقبتهی ، مرهم دل دردمندش خواهد گشت . و انگهی بکجا برود ؟ او برای همیشه پیرشده است . گروهی برای روزهای پیری خانه ای می سازند . پیری در زیر تازیانه دردهای چاره ناپذیر است و آنان می خواهند برای آن فراغتی فراهم سازند . و حال آنکه همین فراغت آنان را در نبرد زندگی بی سلاح میگذارد . سر کار گر می شوند ، تا بتوانند ویلای کوچکی برای پیری خود فراهم کنند . اما وقتی پیری از راه رسید می بینند بخطا رفته بودند . میفهمند که برای زندگی سالم نیازمند حضور دیگرانند . مثلًا همین پیر مرد برای آنکه بحیات خود ایمان داشته باشد ، محتاج این بود که دیگران بحرف او گوش فرا دهند . اکنون کوچه ها تاریکت رو خلوت تر شده بود . هنوز سخنان گذرند گانی شنیده میشد . در پشت تپه های اطراف شهر ، هنوز

فروغ روزمی درخشید . دود شکوهمندی ، که معلوم نبود از کجا بر میخاست ، در پشت قله‌های جنگلی پدیدار شد . آهسته به هوا رفت و همچون درخت کاجی طبقه طبقه شد . پیر مرد چشم برهم نهاد . در برابر حیاتی که همه‌مه شهرو لبخند ابلهانه و بی تفاوت آسمان را با خود میبرد ، وی تنها و ناتوان و بی برگ و نوا مانده و از هم اکنون مرده بود .

آیا توصیف رویه دیگر این نشان زیالازم است؟ میشود حدس زد که در اطاقی کثیف و تاریک پیرزنی خان می‌نهاد ، و همین که شام را حاضر کرد نشست ، به ساعت نگاه کرد ، بازهم انتظار کشید و آنگاه بسا اشتها بخوددن پرداخت . پیرزن با خود اندیشید : « بازهم بسرش زده ! ». با این جمله ، همه چیز را آگه‌ته بود .

۳ - پنج نفر بودند : مادر بزرگ ، پسر کهتر ، دختر بزرگر و دو فرزند همین دختر . پسر کمابیش لال بود . دختر علیل بود و از قدرت اندیشه نصیب چندانی نداشت . از دو فرزند یکی دریک شرکت بیمه کار میکرد و جوانتر مشغول تحصیل بود . در هفتاد سالگی ، هنوز مادر بزرگ با این خانواده چیره بود . بالای تختخوابش تصویری ازاو دیده میشد که پنجم سال جوانتر بود . در این تصویر ، قدرشیدش در پیراهن سیاهی جلوه میکرد که یقه‌اش بانشان کوچکی بسته میشد . یک چین در چهره زن دیده نمیشد و با آن چشمان درشت و متین و روشنش بهنجران بانوئی بلند پایه بود . سال‌خورده‌گی این هنجرار را ازاو گرفت و او گاهی در کوچه میکوشید که بار دیگر همان هنجر را بازیابد .

نوهاش از این چشمان روشن خاطره‌ای داشت که هنوز از آن شرمگین میشد . پیرزن منتظر میشد مهمنانی برسند تا به چهره پسرک خیره نگاه کند و پرسد : کدامیک از مارا بیشتر دوست میداری ، مادر یا مادر بزرگتر؟ و این موضوع هنگامی دوچندان جالب میشد که دختر خود نیز

حاضر بود. چرا که به حال کودک میگفت: «مادر بزرگ‌تر». البته در دل، بمادرش که همیشه خموش میماند عشق می‌ورزید. گاهی مهمانان از این ابراز علاقه در شگفت می‌شدند، آنگاه مادر میگفت: «چون پسرم را او بزرگ کرده است.» و نیز بدان جهت که مادر بزرگ‌گه گمان میکرد که عشق خواستنی است. چون او در کنه ضمیرش راضی بود که مادر بزرگ خوبی بوده است، خشن و سختگیر بود. به‌شورش خیانت نکرده و نه فرزند برایش زائیده بود. بعد از مرگش هم، خانواده‌را با کمال رشادت گردانده بود، بعد خانه روستایی خومه را رها کرده به محله قدیمی فقیرنشینی آمده بودند. واکنون سالها از اقامتشان در این محله میگذشت.

ناگفته نماند که این زن بی‌هنونی بود. اما، بنظر نوه‌ها یاش که دوره قضاوت‌های مطلق را میگذانیدند، پیرزن، دلکشی بیش نبود. آنها از یکی از عموهای خود داستان مجلملی شنیده بودند که خود از آن حدیث مفصلی میخواندند. گویا روزی عموم بدیدن مادر بزرگ‌آمده واورا در کنار پنجره بیکار دیده بود. مادر بزرگ یک کنه‌گرد گیری بدست به استقبالش شافت و از اینکه مجبور بود بکار پردازد عذرخواست، چرا که گرفتاریهای خانه داری مجال سرخاراندن باو نمیداد. باید اعتراف کرد که همه اعمال مادر بزرگ بهمین منوال بود. مادر بزرگ در یک گفتگوی خانوادگی خیلی آسان غش میکرد. بسبب عفو نست کبد دچار استفراغهای عذاب آوری بود. اما بیماری برای او مشغله‌ای شده بود که اونار احتیهای آنرا از کسی پنهان نمیکرد. مثلا بجای اینکه دوراز چشم همه استفراغ کند، با سرو صدای بسیار در سطل آشغال آشپزخانه قی میکرد. آنگاه بار نگ پریله و چشمان پراشک بمبان افراد خانواده باز میگشت. وقتی از او تمنا میکردن‌که کمی استراحت کند، میگفت که باید آشپزی کند و مقام خود را در اداره منزل به رخ می‌کشید. او میگفت: «همه این کارها بگردن من است.» یا میگفت: «نمیدانم اگر بیمیرم تکلیف شما چه میشود.»

بعچه‌ها کم کم به استفراغها ، یا بقول او به «حملات» و گله‌های او عادت کردند . تایلک روز بستری شد و تقاضای پزشک کرد . محسن خاطر او پزشک آوردند . روز اول طبیب گفت يك ناراحتی مختصر است ولی روز دوم سلطان کبد و روز سوم یرقان مهلك کشف کرد . ولی فرزند کهتر اصرار داشت که همه اینها يك بازی تازه و حقه‌ای رندانه‌تر است . اصلا نگران نشد . پیرزن بقدری رنجش داده بود که همیشه اولین عقیده‌اش درباره او بدینانه بود . در آگاهی وعدم علاقه شوق سرخورده‌ای نهفته است . ولی ظاهر به بیماری باعث می‌شود که آدم واقعاً احساس بیماری کند : مادر بزرگ ادای بیماری را تا مرز مرگ پیش‌برد . آخرین روز ، وقتی بیاری فرزندانش از دست تخمیرات روده خلاص می‌شد به نوه‌اش رو کرد و در نهایت سادگی گفت : «می‌بینی ، مثل يك خوکچه می‌گوزم .» ساعتی بعد جان بجان آفرین تسليم کرد .

اکنون نوه‌اش احساس می‌کرد که چیزی از قضیه نفهمیده بود . نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که آخرین و زشت ترین دلنق ک بازی‌های این زن در برابر چشم او صورت گرفته بود . اگرچه در مورد اندوهی که احساس می‌کرد در شکفت بود ، ولی چیزی از آن ابراز نمی‌کرد . فقط در مراسم تدفین ، بعلت مشاهده گریه و زاری همه ، او هم گریست ، ولی می‌ترسید که گریه‌اش صادقانه نباشد و در برابر مردۀ دروغ بگوید . از آن روزهای خوش و آفتابی زمستان بود . در آسمان لا جوردي سرمایی مزین بذرات زرد احساس می‌شد . گورستان مشرف به شهر بود و می‌شد دید که پرتو شفاف و درخشان خورشید همچون لب خیسی بر کرانه لرzan از نور می‌ریزد .

آیا نه اینست که همه اینها باهم سازگار است؟ حقیقت محسن است . زنی را رها می‌کنند و به سینما می‌روند ، پیرمردی که گوش کسی بدھکار سخشن نیست ، مرگی که قلم عفو بر خطای مردۀ نمی‌کشد ، و در سوی

دیگر، همه نورجهان . چه اشکالی دارد که همه اینها را باهم پذیریم. موضوع سه‌سرنوشت مشابه و در عین حال متفاوت مطرح است. مرگ شتری است که در خانه همه کس می‌خوابد، اماهر کس بنحوی می‌میرد. گذشته از همه اینها ، خورشید همچنان گرمی بخش است.

حالی بین رد و قبول

اگر بهشت همانست که بنی آدم گم کرده است ، نمیدانم این حال
لطیف جادوئی را که امروز در جانم آشیان کرده است چه بنام: مهاجری
به‌وطن باز می‌گردد. ومن بیاد می‌آورم . طنز و جمود و هر چیز دیگر
خموشی بر می‌گزینند، واینک من که بهمین خود بازگشته‌ام. من نمی‌خواهم
یکبار دیگر از سعادت سخن بگویم . حالی که احسام می‌کنم بسیار
ساده‌تر و آسان‌تر از سعادت است. چون از این ساعات که از اعماق نسیان
بسوی خود می‌کشم ، خصوصاً خاطرة پاک هیجانی محض یعنی لحظه‌ای
معلق در ابدیت بجای مانده است. حال راستین من همین است ولی
درینگ که من همیشه دیر بدین نکته بپی می‌برم .
حرکت دستی یا حضور یک درخت باعث می‌شود که ما بچشم-
اندازی دل می‌بندیم. و برای بازسازی همه این شوق ، جزیک نکته

رهنمون ما نیست، اما همان یک نکته کافی است : بوی اطااقی که مدتی بسته مانده بود و آهنگ شگفت انگیز گامی برآه. حال منهم چنین است، و اگر در آنهنگ‌ام عشق ورزی کنم و هستی خویش را نشار کنم ، باز بخویشن می‌گردم، چرا که چیزی جز عشق ما را بخود بازنمی‌گرداند. این لحظات کند و متین و آرام با همان آهنگ تند و هیجان انگیز خود بازمی‌گردند. چرا که شب و لحظه‌ای غم انگیز است، و شوق گنگی در آسمان بی‌نور پراکنده است . هرجنبش من، وجود را بیشتر به من باز مینماید. روزی کسی بامن گفت : « زندگی بسیار مشکل است » حتی آهنگ کلامش را هم بیاد می‌آورم. بار دیگر کسی زمزمه کرد: « آزردن مردم سخت‌ترین اشتباه است. » هنگامیکه همه چیز بپایان رسید، عطش زندگی فرومی‌نشیند. آیا سعادت همین است؟ باز نده کردن این خاطرات، جامه خموشی بتن همه چیز می‌کنمن. آنگاه، مرگ چونان پارچه‌ای رنگ باخته جلوه می‌کند. بخود بازمی‌گردیم. بدرماندگی خود بی میریم و درست بهمین جهت شوق‌مان فزو نمی‌گیرد . آری ، شاید خوشبختی یعنی همین حال؛ دلسوزی در حق شور بختی خود .

امشب حال چنین است. در این میکده مغربی ، در آن سوی شهر عربی، من نه دریاد شاد کامی گذشته ، بل دراندیشه احساسی شگفت-انگیزم. شب فرا رسیده است . بروی دیوارها ، نقش شیران زردرنگ در میان نخل‌های پنج شاخه ، در پی شیوخ سبزپوش است . در گوشه‌ای از این میکده، چرا غنی است که نور ناپایداری می‌پراکند . روشنایی راستین ، از آتشی است که در آتشدان مینای سبز و زرد می‌سوزد. این شعله ، دکه را روشن می‌کند و من بازتاب آنرا بروی چهره خود احساس می‌کنم. رو بروی در مقابل بندرگاه نشسته‌ام. می‌فروش که در گوشه‌ای زانو در بغل کرده است، گوئی به جام تهی شده من می‌نگرد. برگ‌نعنایی در ته جام است. کسی در این دکه نیست و در پائین تپه، هم‌همه شهر بلند است،

و دورترک ، روشنایی چراگهای بندرگاه را می بینم . آهنگ نفشهای تند عرب می فروش را میشنوم . چشممانش نیز در سایه روش دکه می درخشید . آیا این غرش دریای دور دست است که می شنوم ؟ جهان به آهنگی دراز بامن سخن میگوید و متانت و بی اعتنایی حالتی فنا ناپذیر را بمن می بخشد . بازتابهای عظیم آتش ، شیران دیوار را بتموج و امیدارد . هوا خنک میشود . سوت کشتنی بر پنهن دریا شنیده میشود . فانوسهای دریایی چرخیدن آغاز میکنند . نوری سبز است ، نوری قرمز ، نوری سفید . و هنوز آن زمزمه عظیم جهان بگوش دل میرسد . ترانه سحر آمیز و مرموزی از این بی تفاوتی بر میخیزد . اینک من به وطن بازگشمام .

من بآن کودکی می اندیشم که در محله فقیرنشینی می زیست . چه محله ای ، چه خانه ای اخانه دو طبقه بود ، پلکانهای تیره و تار . هم اکنون نیز ، پس از آن سالهای دراز ، میتوانم شب هنگام با نجما بروم . میدانم که می توانم نرم و چابک ، بی آنکه حتی یکبار بلغزم ، از پله ها بالا روم . همه وجودم سرشار از این کاشانه کودکی است . پاهایم ، هنوز فاصله دقیق پله ها را بخاطردارد ، و دستم ، هنوز سرشار از این جار مقدس و هر گزرام نشده ایست که از طارمی پلکان بدل گرفت . و این چندش ، بعلت سوسکها بود .

شبهای تابستان ، کارگران در مهتابی خانه های خود می نشینند . در خسانه من ، تنها یک پنجه کوچک وجود دارد . چند صندلی پائین می اوردیم و جلو خانه می نشیتم و از هوای خنک شامگاه بهره میگرفتیم . کوچه ای بود ، و در کنار کوچه بستنی فروش ها . رو برو ، چند قهوه خانه ، و سر و صدای کودکانی که در به درمی دویدند . اما ، خصوصاً ، آسمان بود که از خلال درختان بلند فیکوس نمایان بود .

در زندگی فقیرانه ، نوعی تنهایی وجود دارد ، اما همین تنهایی ارزش هر چیز را بدان باز میگرداند . در حدی از ثروت ، آسمان و شبهای

پرستاره‌هم ثروت خداداد جلوه میکنند، اما در پائین نردبام غنا، آسمان همه معنای خود را باز می‌یابد : در اینجا آسمان موهبتی است گران‌سنگ. شبهای تابستان، برای من جهان سحر آمیزی بود که در آن ستاره می‌سوخت .

پشت سر کودک ، دهلیز بویناکی بود ، و صندلی کوچک بهنگام نشستن اندکی فرمیرفت . اما همینکه کودک دیده می‌گشود ، شب‌ناب را لاجر عه سر می‌کشد. گاهی انبوس برقی بزرگ و سریعی می‌گذشت . آخر از همه ، متی ، بی‌آنکه بتواند سکوت را درهم بشکند ، در کنج کوچه ریز ریز می‌خواند.

* * *

مادر کودک نیز خموش می‌ماند. گاهی کودک از او می‌پرسید: «بچه می‌اندیشی؟» واو در جواب می‌گفت: «به‌هیچ» این سخن عین حقیقت بود. همه‌چیز همین جاست . پس او به - هیچ می‌اندیشید - زندگی او، علاقه و کودکانش همین جایند و حضور شان چنان طبیعی است که احساس هم نمی‌شود. او علیل بود و، اندیشیدن برای او کاری دشوار. مادری داشت خشن و چیرگی جو که همه‌چیز را فدای خودخواهی حیوانی و حساس خود می‌کرد. و بینگونه، سالهای دراز، این زن براندیشه ناتوان دخترش چیره‌گشته بود. دختر که با ازدواج از سلطه مادر رهایی یافته بود، پس از مرگ شوهر یکبار دیگر به رغبت، سر در خط فرمان نهاد . شوهر باصطلاح در میدان جنگ شربت شهادت نوشیده بود. هنوز هم می‌توان در جایگاهی شایسته صلیب جنگ و نشان نظامی را در میان قاب‌زیرینی مشاهده کرد. بیمارستان نیز خرد ریزه خمپاره‌ای را که از تن آن شهید بیرون آورده شده بود برای زنبیوه او فرستاد . و بیوه آنرا نگهداشته است .

مدتهاست که دیگر زن ، مفهوم و اندوه‌گین نیست . شوهر خود

را فراموش کرده است اما هنوز از پدر فرزندان خود سخن میگوید . برای پرورش این کودکان کار میکند و حاصل زحمت خود را تحویل مادرش میدهد . مادر در کمال قدرت و شدت به تربیت بچه ها مشغول است . وقتی که بچه ها را محکم میزنند ، دخترش باو میگوید : « برشان نزن . » چرا که اینان فرزندان اویند ، و دوستشان میدارد . همراه ایکسان دوست میدارد و کودکان جلوه دوستی او را نمی بینند . گاهی ، مانند شبها یی که وی بخارط دارد ، دختر از کار طاقت فرسا بخانه برمی گشت (در خانه مردم به کلفتی اشتغال دارد) ، و خانه را خلوت می یافت . پیرزن برای خرید از خانه بیرون رفته است ، بچه ها هنوز در مدرسه اند . زن بروی یک صندلی می نشیند و با نگاه های محو و گنگ ، به شکاف تخته های کف اطاق خیره می نگرد . در اطراف او شب او ج می گیرد و تیره میگردد . و خاموشی وی در آن شب تیره سخت سخت غم انگیز است . اگر در آن هنگام کودک وارد شود آن شبع نحیف شانه استخوانی را باز می شناسد و در نگه می کند : کودک می هراسد .

کودک کم کم مسائل بسیاری را درک می کند . وی هنوز با هستی خود چندان آشنا نیست . اما در برابر این سکوت حیوانی حال گریستن ندارد . دلش بحال مادرش می سوزد . آیا این ترحم دلیل علاقه او به مادر است ؟ مادر هرگز نوازشش نکرده است ، چرا که وی از این فن بی خبر است . پس دقایق دراز به مادر نگاه میکند . چون نسبت باو احساس ییگانگی میکند ، بار نجع خود آشنا میشود . مادر متوجه او نیست ، چون گوشش می شنود . هم الان پیرزن بخانه برمیگردد و زندگی از نو آغاز میشود . زندگی در اینجا یعنی روشنابی گرد چراغ نفتی ، مشما ، فریادها و دشمنها . اما اکنون ، این سکوت نشانه دوران آرامش و لحظه ای دیر پا است . چون کودک این حال را به گندگی احساس می کند ، می پنداشد مادر را از سر شوقی که در جانش خانه کرده است دوست میدارد . البته باید چنین

باشد. چرا که بهر حال این زن مادر اوست.

زن به چیزی نمی‌اندیشد. در بیرون نوراست و هیاهو، در اینجا سکوت در دل تیرگی. کودک بزرگ می‌شود، تحصیل می‌کند، بزرگش می‌کنند، از او انتظار حق‌شناسی خواهند داشت. انگار از درد و رنج در امامش میدارند. مادر همیشه این سکوت‌ها را نگه‌خواهد داشت. و کودک با درد و رنج بزرگ می‌شود – باید مردشد، عمدۀ اینست! مادر بزرگ خواهد مرد، بعد مادرش می‌میرد، بعدهم نوبت او خواهد بود! مادر از جا پریل. ترسیده است. نگاههای ترسان قیافه‌ابلهانه‌ای باو بخشیده است. آیا بهتر نیست که کودک بدرس و مشق‌خود بپردازد؟ او رفت و بتکالیف مدرسه پرداخت.

امروز وی در میکده کثیفی است. او اکنون مردی شده است. مگر عمدۀ همین نیست؟ باید پذیرفت که نه، عمدۀ این نیست. چرا که تن دادن به مشق و درس و پذیرش مردی فقط بسوی پیری رهنمون‌مان می‌شود.

* * *

عرب در آن گوشۀ همچنان کر کرده و پاها را در دو دست گرفته است. از فراز ایوان میکده، عطر قهوه بوداده و هیاهوی شورانگیز جوانان بر می‌خیزد. یک کشته‌یلدک کش با رنگ سنگین و آرامش‌بخش خود در دریا دیده می‌شود. مثل هر روز، جهان در همین جا پایان می‌پذیرد، واز آنهه رنجهای طاقت‌فرسای آن‌اکنون چیز دیگری جز همین مؤده آرامش نمانده است. همین تهایی عظیم جهان است که مرا بوسعت بی اعتمابی آن مادر شگفت‌انگیز و عجیب آشنا می‌کند. یکشب پرسش را که دیگر مردی شده بود به بالینش خواستند. وحشتی باعث خونریزی شدید مغزی او شده بود. زن عادت داشت عصرها در مهتابی خانه بنشیند. یک صندلی بر میداشت و دهانش را باهن سرد و شور مهتابی تکیه میداد –

منظره آمد ورفت مردم مشغولش میکرد. در پشت سر زن ، تیرگی اندک اندک برویهم ابلاسته می گشت. مغازه های رو برو ناگهان روشن میشدند. کوچه پر از آدم و نور میشد. واو محظا شای بی هدف این کوچه می گشت. آن شب ، مردی پشت سرش از دل تاریکی در آمد ، کشان کشان برداش وبا او ددمنشانه رفتار کرد و بشنیدن هیاهوی مردم گریخت. زن چیزی بیاد نداشت ، وغش کرد . اکنون روی تخت در از کشیده بود که پرسش وارد شد - پسر تصمیم گرفت بتوصیه پزشک عمل کند و شب را بربالین مادر بگذراند . در کنار مادر بروی تخت همینطور دراز کشید . تابستان بود . وحشت فاجعه اخیر دراندرون آن اطاق فوق العاده گرم سایه افکنده بود . صدای آمد و رفت و باز ویسنه شدن در شنیده میشد . بوی سر که ای که بمشام بیمار رسانیده بودند هنوز در هوای دم کرده اطاق پراکنده بود . زن می جنید ، ناله میکرد و گاهی از خواب می پرید . زن پرسش را از خواب کوتاهش بیدار میکرد ، و پسر در حالیکه غرق عرق بود از خواب می پرید و گوش بزنگ میماند . در این هنگام ساعتش نگاه میکرد و رقص شعله چراغ خواب را بروی صفحه ساعت خود می دید . دوباره بخواب فرومیرفت . تنها سالها بعد پسر احساس کرد که در آن شب ظلمانی چقدر تنها بودند . تنها در برابر همه . در حالیکه آن دو باتب دست و پنجه نرم میکردند ، «دیگران» در خواب ناز بودند . در آن هنگام همه چیز در این خانه قدیمی تهی بمنظیر میرسید . اتوبوس های بر قی نیمه شب ، با دورشدن از این خانه ، همه امیدی را که از خلق ناشی میشود و همه یقینی را که هیاهوی شهر بما می بخشد با خود می برندند . خانه هنوز دستخوش ارتعاشی بود که عبور آنها بوجود می آورد ، ولی اندک اندک همه چیز خاموش میشود دیگر چیزی نمانده بود مگر با غی بزرگ سرشار از درختان سکوت و گاهی ناله های وحشت زده بیمار در باغ می روئید . و پسر هرگز آنهمه احساس غربت نکرده بود .

جهان از هم پاشیده شده بود و نقش فریبی که هر روز زندگی بدیوار هستی میزند با آن محو گشته بود . دیگر چیزی وجود نداشت : نه تحصیلات و نه شوق پیشرفت ، نه دلستگی بین مهمانخانه و نه علاقه بدان رنگ دلخواه . تنها بیماری بود مرگی که او خود را در کام آن احساس میکرد . با اینهمه ، در لحظه‌ای که بنای هستی فرو میریخت ، جوان می‌زیست . حتی سرانجام بخواب رفت . البته تصویر نومیدی بخش و دلنواز تنهایی دونفره همگام خواب او بود .

بعدها ، خیلی بعد از آن ، بوی عرق تن آمیخته بیوی سر که و لحظه‌ای را بیاد می‌آورد که احساس کرد رشته‌هائی او را بمادرش می‌پیوندد . گویی مادرش همه ترحم بیکران دل او است که در اطرافش پراکنده شده است . ترحمی که در هیأت آدمیزاده‌ای در آمده ، درنهایت دقق و کوشش و بی‌هیچ ریا نقش پیرزنی تهی دست و سیه‌روزگار را بازی می‌کند .

اکنون آتش آن آتشدان از خاکستری پوشیده می‌شود . و زمین همچنان آه می‌کشد . صدای منظم تنبکی شنیده می‌شود . صدای خنده زنی بدرقه آنست . در بندرگاه نوری پیش‌می‌تازد . بی‌گمان چراغ قایقهای ماهیگیری است که بکرانه باز می‌گردد . گوشهای از آسمان که از جای خود می‌توانم دید از ابرهای روزپاک شده ، ستاره نشان است و در زیر نسیمی پاک می‌لرزد . و شب بالهای سبک خود را در اطراف من آهسته به جنبش در می‌آورد . کرانه‌های این شی که در آن دیگر بخودهم تعلق ندارم کجاست ؟

واژه «садگی» دارای خاصیتی سهمگین و خطرناک است . و من امشب بشوق مرگ پی‌میرم . چراکه از خلال آبگینه روشن زندگی آنسوی حیات را می‌نگرم و می‌بینم که دیگر هیچ‌چیز حائز اهمیت نیست . مردی هماگوش رنج است و نصیب او تیره روزی از پی‌تیر روزی است .

مرد آنهمه را تحمل میکند، و در دل سر نوشت خود جای میگیرد. ارجش می نهند. و بعد شبی و دیگر هیچ : مرد بدوستی بسیار عزیز بر میخورد . دوست بی خجال با او سخن میگوید . مرد بخانه بر میگردد و به زندگی خود خاتمه میدهد . بعداز آن مردم از غم عشق و ناکامی عاشقانه او داد سخن میدهند . چنین نیست. اگر واقعاً نیازی به انگیزه خود کشی است، او بدان سبب به زندگی خود پایان داده است که یک دوست بی خجال با او سخن گفته است. بدین ترتیب ، هر بار که تصور کرده ام معنای ژرف جهان را احساس میکنم ، همیشه سادگی آن بود که من قلبم ساخت . امشب ، مادرم و بی تفاوتی شکفت انگیز وی. یکبار هم ، در حومه شهری ، در یک خانه باسگی و چفت گربه ای و بچه هایشان که همگی سیاه بودند زندگی میکردم. ماده گربه قادر بتغذیه بچه های خود نبود . بچه ها یکی یکی می مردند - اطلاعشان ابیاشته از کثافت بود . هر شب ، هنگامیکه به خانه بر می گشتم ، می دیدم که یکی سرد و خشک شده و سیله هایش بر گشته است . شی هم دیدم که مادر ، نصف آخسرین فرزند خود را خورده است. لاش نیم خورده بویناک بود . بسوی مرگ و شاش بهم آمیخته شده بود. آنگاه در میان کثافت بود و بوی گندیدگی را استشمام میکردم ، حالیکه دستهایم در میان کثافت بود و بوی گندیدگی را درخشید خیره مدتھا بشعله جنون آمیزی که در چشمان سبز گربه ماده می درخشید خیره نگاه کردم. در گوشه ای مانده بود و نمی جنبد . آری. امشب چنین است. در حدی از استیصال ، دیگر هیچ چیز رهنمون بهیچ جانیست. امید و نو میدی بی اساس جلوه میکنند و سر تاپای زندگی در تصویری خلاصه میگردد - ولی چرا در همینجا بمانیم ؟ در روشنایی فانوس در بیانی ، شعله سبز ، شعله سرخ و شعله سفید در نسیم شامگاهی و بوی شهر و کثافت که بسوی من می آیند ، همه چیز ساده و ساده است .

حال که امشب تصویر دوران کودکی در خاطره ام جان می گیرد ،

چرا از درس محبت و فقری که از آن میتوانم گرفت استقبال نکنم؟ چون این لحظه بمنزله فاصله‌ای میان رد و قبول است، اینک امید پا نومیدی را به لحظات دیگر حواله میکنم. آری، فقط باید در تصویری شفافیت و سادگی بهشت‌های گمشده را جست. و بدین ترتیب بود که همین چندی پیش پسری بدیدن مادرش درخانه‌ای واقع در یک محله قدیمی رفت. روبروی هم خموش نشته‌اند. نگاهشان بهم تلاقی میکند:

– خوب، مادر!

– خوب، بله

– ناراحتی؟ پرحرفی نمیکنم؟

– آه، توهرگز خیلی پرحرف نبوده‌ای.

ولبخنده دلنشیزی که بالهای او بیگانه است، در چهراش هویدا میگردد. زن راست‌گفته است – فرزندش هرگز با او سخنی نگفته است آخر چه نیازی به صحبت بود؟

هنگامیکه انسان خموشی می‌گزیند، موقعیت روشن و مشخص میشود. این پسراو است، آن زن مادراینست. زن میتواند به پسرش بگوید: خودت میدانی. زن پائین صندلی نشسته است، پاها بروی هم دستها بر روی پاها. پسر، روی صندلی نشسته، چندان بمادر نگاه نمیکند، و پی درپی سیگار میکشد. سکوت برقرار میشود. مادر میگوید:

– خوب نیست اینهمه سیگار بکشی!

– درست است!

* * *

همه بوی محله از پنجره وارد اطاق میشود. صدای ساز قهوه‌خانه نزدیک، شتاب شامگاهی و سائط نقلیه، بوی تکه‌های کبابی که لای زان نرم گذاشته و خورده میشود و در کوچه، صدای کودکی

گریان. مادر بر می خیزد و بافتی بدست می گیرد. انگشتانش که بر اثر کم غذایی زیبائی خود را از دست داده اند بی حس و کرخ است.
کارش تند نیست. سه بار یک حلقه را از سر می گیرد، یا یک رج تمام را بازمیکند که صدای خفیقی از آن بلند می شود. میگوید:
— این یک جلیقه کوچک است. آنرا یا یک یقه سفید خواهیم پوشید
این جلیقه و پالتو مشکی پوشانک فصل من خواهد بود.
از جا بلند می شود تا چرا غ را روشن کند.
— حالا هوا زود تاریک می شود.

راست میگفت. دیگر تابستان تمام شده بود و پائیز هنوز فرا نرسیده بود. در آسمان خنک، هنوز پرستوها آواز می خواندند. مادر گفت:

— بزودی برمیگردی؟
— منکه هنوز نرفته ام! منظور تو از این حرف چیست؟
— هیچ. می خواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم.
یک اتوبوس بر قی گذشت. اتومبیل دیگری، پرسیدم:
— راست است که من پدرم شباخت دارم؟
— مثل سیبی که بدونیم کنند. البته تو او را ندیده ای — ششمراه بودی که مرد. اگرسیل کوچکی هم داشتی...

پسر بدون قصد از پدرش سخن گفته بود: نه خاطره ای، نه شوقی.
لابد او هم مردی بود مثل همه مرد های دیگر. وانگهی، پدرش مشتاقانه در جنگ شر کت جسته بود. جمجمه اش در حوالی مارن Marne شکسته شده بود. هفتاهی کور و محض بود. بعد هم نامش در لوحة یاد بود شهدای دهکده ثبت گردید. مادر میگوید:

— خوب که نگاه میکنی، همینطور بهتر است. ممکن بود برای همیشه کور یا دیوانه باشد. در آن صورت، بنده خدا...

درست است -

در حقیقت جز ایمان باینکه همیشه «همینطور بهتر است»، چه چیز دیگری پسر را در این اطاق نگه میدارد؟ او احساس میکند که همه سادگی پوچ جهان در این اطاق پناه گزیده است. مادر میگوید: «بعد بر میگردی؟ البته میدانم که کار داری. فقط گاهگاهی..»

* * *

اما اکنون کجايم؟ چگونه میتوانم این میکده خلوت را از آن اطاق گذشته جدا کنم. دیگر نمیدانم که آیا این حوادث هم اکنون برای من اتفاق میافتد یا خاطرات منند. نور چرا غها میتابد - و مرد عرب در برابر من قد علم میکند و میگوید که میخواهد میخانه را بینند. باید برخاست. دیگر نمیخواهم از این شیب سهمگین سرازیر شوم. یکبار دیگر به بندرگاه و چرا غها آن مینگرم و چیزی که در آنهنگام بسوی من اوج میگیرد، امید روزهای خوشتر نیست، بلکه بیتفاوتن متنی و بی دغلغه و بدوى نسبت بهمه چیز و نسبت بخودم است. اما باید بر این سنتی و بر این سهل انگاری چیره شوم. من نیازمند هوشیاری خوبیشم. آری همه چیز ساده است - انسان بدست خود برای خویشن مشکلاتی فراهم میسازد. جفنگ! بس است - نباید کسی درباره یک محکوم به مرگ بگوید که: «بامرگ او حق اجتماع داده میشود». باید گفت: «هم اکنون گردنش را خواهند زد.» ظاهرآ مهم نیست، ولی اندکی فرق میکند. و انگهی هستند کسانی که رویارویی سرنوشت خود قدر علم میکنند!

دلمردگی

ساعت ۶ بعداز ظهر به شهر پراگ رسیدم. بار سفر خود را بیدرنگ
بانبار توشه سپردم. هنوز دو ساعت وقت داشتم و میتوانستم مسافر خانه‌ای
پیدا کنم. از آینکه دیگر دو چمدانم باردوشم نبود آزادی شگفت‌انگیزی
احساس میکرم. از استگاه راه آهن در آمدم و از کنار با غها گذشتم
وبخایان «ونچسلاس» Wenceslas رسیدم. جمعیت انبوهی در خیابان
موج میزد. دور و برم را هزاران هزار موجودی گرفته بودند که تا آن
لحظه زندگی کرده بودند و من یکسره از هستی آنان بی‌خبر بودم.
می‌زیستند. من هزاران کیلومتر از وطن آشناخ خود دور بودم. زبان اینان را
نمی‌فهمیدم. شتابان می‌رفتندو از کنارم گذشته، از من جدا میشدند، و
من ناراحت میشدم. چندان پولی نداشتیم. ولی آنقدر بود که بشود شش روز
زندگی کرد. اما قرار بود پس از آن کسانی به جستجوی من بیایند. با وجود
www.ketabha.org

براین دلتگ و نگران شدم. بهمین جهت به جستجوی مسافرخانه‌ای محضر پرداختم. در قسمت نوساز شهر بودم و مردان همه در کنار زنان و شاد و خندان بودند. تندتر رفتم. در گامهای شتابنده من حالی نهفته بود که بگریزی می‌مانست. معدلك، حدود ساعت هشت، خسته به محلات کهنه شهر رسیدم. در آنجا، مسافرخانه‌ای با ظاهری محقر و دری تنگ و باریک موردن ستدم افتاد. وارد شدم. ورقه شهربانی را پر کردم و کلید اطاق را برداشتم. طبقه سوم، اطاق ۳۶. در گشودم و خود را در اطاقی بسیار زیبا دیدم. در گوش و کنار، دنبال قیمت اطاق گشتم. دو برابر تصور من بود. مسأله پول، مشکلی شد. در این شهر بزرگ ناگزیرم فقیرانه زندگی کنم. اضطراب تا چند لحظه پیش مشخص نبود اکنون روشن تر رخ مینماید. ناراحتم. احساس خلاه می‌کنم. معدلك روشن بینی و هوشیاری لحظه‌ای بمن بازمی‌گردد: بحق یابناحق، بزرگترین وارستگی در برابر مسائل مسالی را بسن نسبت داده‌اند. پس این نگرانی احمقانه را بامن چکار است؟ اما ذهنم به تکاپو افتاده است. باید شام بخورم. یعنی باید دوباره راه بیفهم و مهمانخانه محقری پیدا کنم. برای هر عده غذا باید بیش از ده کوروں خرج کنم. در میان همه مهمانخانه‌هایی که می‌بینم، ارزانتر از همه دلگیر تراز همه نیز هست. از برابر مهمانخانه‌ها می‌گذردم و دوباره بر می‌گردم. بالاخره از داخل مهманخانه متوجه جنگ و گریز من شده‌اند، بهمین جهت ناچارم داخل شوم. زیرزمینی است تنگ و نسبتاً تاریک. نقش و نگاره‌یوارها حکایتگر دعویها است. از هر قماش در آن مشتری نشسته. چند دختر به کنجی نشسته سیگار می‌کشند و در نهایت متأثر گفتگوئی دارند. مردان سرگرم خوردنند. رنگ چهره و سن اغلب شان مشخص نیست، مستخدم مرد غول پیکری است. لباس رسمی چرب، قیافه درشت و بی حالت خود را بسوی من خم می‌کند. بروی صورت غذا، که چیزی از آن نمی‌فهمم، بی تأمل غذایی تعیین می‌کنم. ولی انگار این

غذا نیازمند توضیحی نیز هست. و مستخدم به زبان چک از من سؤالاتی میکند. بیاری اطلاعات اندکی که از زبان آلمانی داشتم، پاسخی گفتم. متأسفانه آلمانی نمیدانست. عصبانی شدم. او یکی از دختران را بیاری خواست. دختر با متنی مخصوص پیش آمد، دست چپش روی کمر بود، سیگار بدست راست و بخند به لب. در کنار میزم نشست و به زبان آلمانی از من سؤالاتی کرد. اطلاعات او به زبان آلمانی مثل اطلاعات من ناقص بود. ولی مشکل من حل شد. مستخدم میخواست غذای فصل خود را قالب کند. من که نمیخواستم دل مستخدم را بشکنم، غذای روز خواستم دختر همچنان بامن سخن میگوید، ولی من دیگر نمیفهمم. البته آنچنان آری میگویم که گویی مجاب شده‌ام. اما حواسم جای دیگر است. حوصله‌ام سرمیرود، ناراحت میشوم، گرسنه نیستم، باز هم این نیش در دنک، درونم را میآزاد و اشتهاای ندارم. محض اظهار ادب لیوانی آبجو تعارف میکنم. همینکه غذای روز را میآورند، میخورم. این غذای روز، مخلوطی بود از آردگندم و گوشت. اما بقدرتی با آن زیره زده بودند که تهوع آور بود. لکن من بچیز دیگری می‌اندیشم، یا بهتر بگویم بچیزی نمی‌اندیشم. نگاهم به دهان چرب و خندان زنی است که رو بروی من نشسته است. یعنی تصور میکند که خواهان اویم؟ پیش آمده است و خود را بمن نزدیک میکند. بی اختیار حرکتی میکنم که او را از نزدیکی بازمیدارد. (زن زشتی بود. غالباً فکر کرده‌ام که اگر زن زیبایی بود، از چنگ مصیبت‌های بعدی گریخته بودم.) می‌ترسیدم در میان این همه مردم که آماده خنده بودند بیمار باشم. بالاتراز این، می‌ترسیدم در اطاق مسافرخانه تنها، بی‌پول و بی‌شور باشم، و بخود و افکار لعنتی خود محدود شوم. هنوز با ناراحتی می‌اندیشم چگونه آن موجود رموك و ترسان وزبونی که خود در آنهنگام بودم توانست از اندر و نم بیرون رود. برای افتادم، در قسمت کهنه شهر بقدم زدن پرداختم. ولی چون دیگر تاب

آن نداشتم که بیش از آن در برابر خویشتن خود قرار گیرم ، تا مسافرخانه دویدم ، دراز کشیدم ، درانتظارخواب ماندم که تقریباً هماندم سراغم آمد .

هر کشوری که در آن غم بسراغم نیاید ، کشوری است که چیزی بمن نمیآموزد . با چنین عباراتی میکوشیدم روحیه خود را تقویت کنم . ولی آیا شرح روزهای بعدی را بنویسم؟ بهممانخانه برگشتم . ناهار و شام ، آن غذای ناگوار آغشته بهزیره را بخود هموار میکردم . این غذا حالم را بهم میزد .

بدین سان ، سراسر روز میل دائمی استفراغ گریبانگیرم بود . ولی تسلیم نشدم ، چون میدانستم که باید تغذیه کرد . و انگهی ، تحمل آزمایش مهمانخانه دیگر ناگوار تراز این ناراحتی بود . درینجا ، دستکم «آشنا» شده بودم . اگر بامن گفت و شنودی نداشتند ، بمن لبخند میزدند . گذشته از این ، اضطراب اندک اندک به فلمرو خود و سعتبیشتری میبخشید . حواسم بیش از اندازه در کمین این نیش تیز درون است . تصمیم گرفتم برنامه‌ای برای هر روز بنویسم و در آن تکیه گاههایی برای خود تعییه کنم . هر چه دیرتر در رختخواب میماندم و بدین ترتیب از درازی روزها کاستم . پس از نظافت ، بشناختن دقیق گوش و کنار شهر میپرداختم . در کلیساهای شکوهمند قرن شانزدهم ، وجود خویش را ازیاد میبردم و میکوشیدم که در آنها وطنی جستجو کنم . اما از این برخورد غم افزای خویشتن ، تهی ترونومیدتر میگشتم و از کلیسا بیرون میآمدم . در طول رودخانه «ولناوا» قدم میزدم و سدهای خروشان آنرا تماشا میکردم . ساعات متواتی در محله وسیعی که خلوت و ساکت بود میگذرانیدم . در سایه کلیسای جامع و کاخهای آن ، در ساعتی که خورشید غروب میکرد گامهای خلوت گزین من بروی سنگفرش کوچه‌ها طین افکن بود . و چون متوجه کار خود بودم ، وحشت بار دیگر گریبانگیرم میشد . زود شام

میخوردم و ساعت هشت و نیم شب میخوابیدم، خورشید از خویشتن بازم میگرفت. سعی میکردم اضطراب خودرا با آثار هنری مانند کلیساها، کاخها و موزه‌ها تسکین دهم. همان فن کهنه و معروف: میخواستم سورش را به غم تبدیل کنم. کوشش بیهوده‌ای بود. همینکه از این مکانها بیرون میرفتم، دوباره همان غریبه بودم. معدله‌کیکار، در انتهای شهر، در اندرون کلیسایی، ملایمت هوا، نوای دلفواز ناقوسها، خوشة کبوترانی که از برج کهن جدا میشدند و نیز حالی مانند رایحه گیاهان و بوی نیستی در اندرون سکوتی برانگیخت که همراه گریه بود. این اشکها قرین آسودگی و آرامش ساخت و شبچون به مسافرخانه برگشتم موضوعی را که ذیلا میخوانید یکریز بر شته تحریر در آوردم و اکنون عیناً از روی آن می‌نویسم، چرا که در تکلف آن، پیچیدگی احساس آن دوره را آشکار می‌بینم: «چه سود دیگری از سفر حاصل میشود؟ اینک از همه زیورهای خود بی‌بهرام. شهری که تابلوهای مغازه‌هایش را نمی‌توانم خواند، الفبای آن چنان عجیب و غریب است که اصلاً بوي آشنا ندارد.

دوستی نیست که بسا او صحبت کنم، مختصراً آنکه هیچگونه سرگرمی ندارم، میدانم که هیچ چیز نمیتواند مرا از این اطاق که مهمه شهری بیگانه داخل آن میشود بیرون کند تا بسوی نور دل انگیزتر کانونی آشنا یا جائی محظوظ بکشانم. چطور است فریاد کنم و مردم را بکمل بطلبم؟ ولی در آن صورت چهره‌های بیگانه جلوه گر خواهند شد. کلیساها و طلا و بوي خوش، همه دوباره بدامن زندگی روزانه‌ام می‌افکند و اضطراب، آنها را در دیدگان سرگرانها میگرداند. واینک پرده عادات، همان بستر آرامش بخش حرکات و گفتار که در آن دل به خواب میرود، آهسته بالا میرود و سرانجام سیمای رنگ باخته تشویش را هربدا میسازد: مرد رو بروی خود قرار میگیرد. من نمیگذارم او خوش باشد. ولی سفر از همین راه آگاهش میکند. ناهمانگی شدیدی بین او و اشیاء پیرامونش

پدیدار میشود. نغمه جهان ، در چنین دلی که کم استوارتر است ، آسانتر نفوذ میکند. خلاصه در این فقر عظیم روحی ، کمترین تک درخت صحراء به لطیف ترین و نایابدارترین نمونه تبدیل میگردد. و سپس در پایان روز باز باین اطاق پناهنده میشوم. در اینجا اندرونم، یکبار دیگر همانند گرسنگی روان ، دستخوش خلاء میگردد. ولی آیا نیازی باین اعتراف هست که همین گفتار ، خود نوعی لالایی برای خواباندن خویشتن من بود؟ اکنون میتوانم گفت که خاطره پراگ بُوی خیارتاشی است که در کوی و بربز میفروشند و مردم بدست گرفته و میخورند. بُوی ترش و تند آن اضطرابم را بر می انگیخت و همینکه از آستانه مسافرخانه رد میشدم دوچندانش میگرد. همین و نیز شاید آهنگی که از سازی بر میخاست. در زیر پنجره اطاقم ، کور چلاقی بروی صندلی روان خود نشسته بود. بایک کفل صندلی را نگه میداشت و بادست سالمش آنرا میراند. پیوسته همان آهنگ بچگانه و سوز ناک بامدادان بیدارم میساخت تایکباره با اعقیت بیزیوری که در آن دست و پا میزدم هم‌اغوشم سازد.

و نیز بیادم می‌آید که در کرانه‌های « ولتاوا » ناگهان از رفن باز میماندم و در حالیکه گرفتار این بو یا آن آهنگ میشدم ، و در لحظه‌ای که به انتهای حدود خود پرتاپ شده بودم ، آهسته بخود میگفتم : « یعنی چه ؟ یعنی چه ؟ »

ولی بی‌شک هنوز به مرزهای روحی خود نرسیده بودم. بامداد روز چهارم ، حدود ساعت ده آماده خروج از مسافرخانه میشدم . میخواستم بدلیدن گورستان کلیمیان بروم که روز پیش نتوانسته بودم پیدا شکنم . در اطاق مجاور را زدند. بعد از لحظه‌ای سکوت ، دوباره زدند. این بار مدتی ، ولی ظاهراً بیهوده ، زدند . گامهای سنگین از طبقات مسافرخانه پائین رفت. من که روح‌آنهی بودم ، توجهی با آن نداشتم و مدتی بخواندن طرز استعمال خمیر ریشی گذراندم که یک ماهی بود از آن استفاده میگردم.

هوا دم کرده و سنگین بود. از آسمان ابری، نوری مسین بر تیغه برجها و قبه‌های شهر کهن فرو میریخت. روزنامه فروشان، مانند هر بامداد، انتشار روزنامه «نارودنی پولیتیکا» را بصدای بلند اعلام می‌کردند، بزحمت بسیار، گریان از چنگک رحوتی که همه وجود مرآ تسخیر می‌کرد رها کرد. ولی بهنگام خروج، به مستخدم مسافرخانه که مجهز به کلید بود برخوردم. در نگ کردم. دوباره مدتی درزد. کوشید که در را باز کند. کاری از پیش نبرد، گویا چفت در از داخل بسته شده بود. باز هم در زد. صدایی از داخل برنمی‌خاست. و من غمزده و دلتنگ رفتم و نحو استم شوالی کنم. ولی احساس گنگ و در دنا کی در کوچه‌های پراگ دن بالم می‌کرد. قیافه ابلهانه مستخدم مسافرخانه را، کفشهای بر اقش را که بطرز عجیبی بر گشته بود و دکمه افتاده کتش را چگونه فراموش کنم؟ سرانجام با انژجار و بیزاری افزونتری ناهار خوردم. حدود ساعت دو به مسافرخانه بر گشتم. در سر سرا، کارکنان مسافرخانه زمزمه‌ای داشتند. بسرعت از طبقات بالا رفتم تا زودتر در برابر آنچه منتظرش بودم قرار گیرم. حدسم درست بود. در نیمه بساز بود. بشحومی که تنها دیوار بزرگ آبی رنگ دیده میشد. امانور محیوی که پیش از این ذکرش رفت براین دیوار سایه مرده‌ای را که برستر خود آرمیده بود و سایه پاسبانی را که در کنار جسدش کشیک میداد تصویر می‌کرد. این دوسایه بایک زاویه باز هم دیگر را قطع می‌کردند. نور این تصویر منقلبم کرد. چرا که طبیعی بود. از آن نورهای واقعی زندگی، نور شامگاه زندگی بود. از آن نورها که انسانی را متوجه حیات خود می‌سازد. او مرده بود. در تنها یی اطاقدش. میدانستم که او خود کشی نکرده بود. شتابان وارد اطاقد شدم و بروی تخت افتادم. مردی بود مانند همه مردم. واژ شایه‌اش چنین بر می‌آمد که کوتاه و چاق بوده است. بی‌شک مدتی پیش از این مرد بود. و زندگی در مسافرخانه بسیر خود ادامه داده بود. تا اینکه مستخدم بفکر افتاد که صدایش بزند.

او بی آنکه فکرش را بگند باینجا آمده ولی تنها مرده بود. من در این مدت مشغول خواندن نوشته خمیرریش بودم . بعد از ظهر آنروز را درحالی گذراندم که مشکل بتوانم وصفش کنم. با خلاه روحی و دلتنگی عجیبی دراز کشیده بودم. ناخنها یمرا می چیدم، درزهای تخته‌های کف اطاق را می شمردم. با خود می گفتم: «اگر بتوانم تاهز از بشمارم...» ولی همینکه تا پنجاه یا شصت می شمردم ، خلقم تنگ میشد و نمیتوانستم ادامه دهم . از سر و صدای بیرون چیزی بگوشم نمی رسید. معدلك یکبار، در راه رو مسافرخانه ، صدای آهسته‌ای شنیدم. صدای زنانه بود و به زبان آلمانی میگفت: «اتفاقاً خبلی آدم خوبی بود». من نومیدانه بیاد شهر خودافتادم، در کرانه‌های دریای مدیترانه، شبههای تابستان، که بسیار دوست میدارم ، و در زیر نور سبز، بسیار دلنشین و پراز زنان جوان و زیباست. روزها بود که حتی کلمه‌ای بر زبان نراند بودم و دلم از فریادها و طغیانهای مهار شده، آماده انفجار بود. اگر کسی آغوش برویم می گشود، کودکانه میگریستم. حدود عصر، خسته و کوفته، با خلاه روحی و درحالیکه طین آهنگ معروف آن ساز در اندرون دلم مکرر میشد ، دیوانه وار به چفت در نگاه کردم. در آنهنگام، پیمانه شکیبائی من لبریز بود . دیگر نه کشوری ، نه شهری، نه اطلقی ، نه اسمی. دیوانگی یا تسخیر، تحقیر یا الهام ، آیا می توانستم آگاه گردم یا فنا گردم؟ در زدند و دوستانم وارد شدند . در اوج نومیدی آسوده شدم. حتماً گفتم : «از دیدارتان خوشحالم.» ولی یقین میدانم بهمین اعتراض اکتفا کردم. و بنظر آنان، من همان کسی بودم که ترکش گفته بودند.

اند کی بعد از آن شهر پراگ را ترک گفتم. البته با آن چه که بعد دیدم دل بستم. میتوانم قلان ساعتی را که در گورستان کوچک گوتیک «باتزن» گذشت ، سرخی در خشان گلهای شمعدانی آنرا و بامداد نیلگونه اش را

بیاد آورم. میتوانم از جلگه‌های گستردۀ و دشوار و بیحاصل «سیله» سخن گویم. سپیده‌دمان از این دشت‌ها گذشتم. گروهی عظیم از مرغان، در بامداد مه‌آلود و غبار‌آگین، بر فر از خاک گل آلود می‌گذشت.

سرزمین آرام و متین «موراوی» رانیز با آن افجهای دور دست و پاکش، وجاده‌های سرشار از درختان آلوجه ترشش را دوست میداشتم. ولی من مانند کسانی که بیش از اندازه به‌ذرفای شکاف عمیقی نگریسته‌اند دچار گیجی و خیرگی بود. به شهر «وین» رسیدم. پس از هفته‌ای از آنجا نیز رفتم و هنوز زندانی خویشن خود بودم.

معذلك، در قطاری که مرا از «وین» به ونیز می‌برد، در انتظار چیزی بودم، من مانند بیماری بودم که فقط باو سوب داده‌اند. واو در اندیشه چگونگی تکه نانی است که خواهد خورد. نوری نشأت می‌گرفت. من اکنون میدانم که آماده خوشبختی بودم. فقط از شش روزی سخن خواهم گفت که بروی تپه‌ای نزدیک «ویسانس» زندگی کردم. هنوز آنجایم. یا بهتر بگویم، گاهی خود را در آنجامی بینم، و غالباً همه آن عوالم بابوی خوش اکلیل کوهی بمن بازگردانده می‌شود.

وارد ایتالیا شدم. سرزمینی که بار و حم سازگار است و همه‌نشانه‌های نزدیک شدنیش را تشخیص میدهم: اولین خانه‌ها با سفالهای پوسته‌ای او لین درختان انگور که به دیوار تکیداده شده‌اند و دیوارها بواسطه سماپاشی به رنگ آبی درآمده‌اند. اولین لباسهای شسته‌ای که در حیاطها آویخته‌اند. بی‌نظمی اشیاء، و اولین شلختگی در پوشش. واولین درخت سرو (بسیار باریک و بسیار راست)، اولین درخت زیتون، درخت غبار آلود انجر. میدانهای سایه‌سار شهرهای کوچک. ساعات نیمروز، هنگامی که کبوتران در جستجوی پناهگاه‌اند. کندی و تنبیلی. در این دیار روان از سر کشیهای خود می‌کاهد. سوداها آهسته آهسته بسوی اشک گام بر میدارند. اینهم «ویسانس». در اینجا روزها بدور خود می‌چرخند، از آغاز بامداد کسر—

شار از قدقد مرغه است تا شامگاه بی نظیر دلنشین لطیفش. شامگاهی که در پشت درختان سرو به لطف افت حریر است و با ترانه زنجره ها موزون می شود. این خاموشی درونی که همراه من است، مولود گامهای شکیبایی است که روزی را باستانه روز دیگر میرساند.

جز این اطاق که بسوی دشت باز می شود و این اثاثه کهنه و توری پنجره ها چه آرزوی دارم؟ همه آسمان بصورتم می ریزد و بنظرم میرسد که میتوانم گردش روزها را پیوسته بی گیرم و بیحر کت با آن بگردم. اکنون ضمیر روشن و دوستانه، یعنی تنها سعادتی را که مستعدش هستم تنفس میکنم. تمام روز به گردش میروم: از تپه بسوی «ویسانس» سرازیر میشوم و یاد رده پیشتر میروم. هر کس که می بینم، هر بو در این کوچه، همه دستاویزی برای محبت بسی پایان است. زنانی جوان سر پرست کودکانی هستند که تعطیلات تابستانی خود را میگذرانند. بوق بستنی فروشها. چرخ دستی آنها که به قایقی چرخ دار و دسته دار میمانند. بساط میوه فروشان، هندوانه سرخ بادانه های سیاه، انگور بلوری شفاف و چسبناک. همه اینها برای کسی که تنها بی را دوست نمیدارد تکیه گاهی است (یعنی برای همه مردم). اما صدای نافذ و گوشواز زنجره ها، بسوی خوش آبها و ستارگان شبهای شهریور، راههای خوشبو از میان بوته های کندر و نی. همه نشانه های محبت است برای کسی که مجبور به تنها بی است (یعنی همه کس). بدین سان روزها میگذرند.

پس از خیرگی روزهای سرشار از آفتاب، مو کبشب در آذین شکوهمندی که زرشامگاهی و تیرگی درختان سرو برای او فراهم می سازند از راه میرسد. من رهسپار راههایم و بسوی زنجره هایی گام بر میدارم که که نوایشان از دور دستها به گوش میرسد. هرچه پیشتر میروم آوازان فرود می آید و سپس به خاموشی میگراید. با گامهایی کند و خسته از آن همه زیبایی شورانگیز به پیش میروم. در پشت سرم بار دیگر زنجره ها زمزمه www.ketabha.org .

از سرمیگیرند و سپس ندا سرمیدهند. در کنه این آسمان رمزی است که از آن بی اعتنایی وزیبایی فرومی‌ریزد. و در آخرین پرتو خورشید، بر سر در کاشانه شکوهمندی میخوانم «در جلال طبیعت روحا نیتی هویداست» . باید در اینجا در نگئ کنم. آنهم نخستین ستاره شامگاهی، سپس سه رشته نور بر فراز تبه روبرو . شب ناگهان فرا رسیده است، بی آنکه چیزی ورودش را اعلام دارد. پشت سر من ، در میان بوته‌های خار زمزمه‌ای و نسیمی است. روز رفت و لطافتش را برای من باز نهاد.

البته تغییری نکرده بودم. تنها تنها بودم. در پراگ، بین دیوارها خفه میشدم. اینجا در میان مردم بودم، و چون پاره‌های وجودم در اطراف پراکنده بود، جهان از اشباح مشابهم پر میشد، چون هنوز از خورشید سخنی نگفته‌ام .

همچنانکه مدتی گذشت تابعشق و علاقه‌ام بدنبای فقیرانه‌ای که کودکی من در آن گذشت بی‌بردم، تنها هم‌اکنون متوجه آموزش خورشید و سرزینی که شاهد می‌لدم بوده است می‌شوم . اندکی پیش از نیمروز ، از منزل بیرون میرفتم و بنقطه آشنایی که برداشت عظیم «ویسانس» مشرف بود می‌رسیدم. خورشید کمایش در اوچ بود و آسمان لا جوردی و پاک. تمامت نوری که از آسمان فرو میریخت، از سر اشیبی تبه‌ها فرومی‌غلطید و درختان سرو وزیتون و خانه‌های سپید و بامهای سرخ را گرفتارین جامه بتن می‌کرد. آنگاه در جلگه‌ای که در زیر آتش خورشید دود از آن یر- میخاست ناپدید می‌شد. و هر بار همان تهی دستی بود. و در اندرون من ، شب افقی مرد کی چاق و کوتاه. و در این دشتهای گردان در گرمای خورشید، و در میان غبار، در این تپه‌های لخت و پوشیده از علفهای سوخته ، چیزی که با دست لمس می‌کردم شب هویدا و بی‌زیوری از طعم آن نیستی بود که همیشه همراه من است .

این کشور مرا به زرنای درونم بازمی‌گرداندتا رو در روی اضطراب

نهانی خودم بگذاردم . ولی اضطراب شهر پراک بود و همان نبود . چگونه شرح دهم ؟ البته دربرابر این جلگه ایتالیائی ، سرشار از درخت و خورشید و لبخند ، بوی مرگ و نامردی را بهتر احساس میکردم . یکماهی بود که این بو تعقیبیم میکرد . آری این سرشاری بی سرشک ، این آرامش بی شادی ، پیمانه وجود را بریز میکرد . همه اینها ، مولود آگاهی روشنی بود از لزدگی و دلمدرگی و بی رغبتی که دوست نمیداشتم . همچون کسی که می میرد و از مرگش آگاه است ، بسربوشت زنش توجهی ندارد ، مگر در داستانها . چنین کسی به سربوشت انسان که خود خواهی یعنی نومیدی است ، بی میبرد . در این دیار هیچ چیز بمن مژده جاودانگی نمی بخشد . چه سودی داشت که باطنًا زنده باشم ولی نه دیدگانی که «ویسانس» را بنگرم ، و نه دستی که انگورهای آنرا لمس کنم و نه پوستی که نوازش شب را در جاده «موته بریکو» بسوی ویلای «والمارانا» احساس کنم .

آری ، همه این سخنان راست بود . ولیکن ، در عین حال ، همگام پر تو خورشید حالتی در من نفوذ می کرد که وصف نتوانم کرد . در متنهای نهایت آگاهی ، همه چیز بهم می پیوست و زندگی در چشم من چون توده واحدی جلوه میکرد که می بایست یا همه را بدور میریختم یا همه را می پذیر فتم . نیاز مند عظمتی بودم . در تقابل نو میدی ژرف خوبیش و بی اعتنایی خموش یکی از زیباترین چشم اندازهای جهان ، باین عظمت دست می یافتم ، در عین حال از این عظمت نیروی شهامت و آگاهی میگرفتم . از این امر مشکل و شگفت انگیز خسته شده بودم . اما شاید اندکی درباره آنچه در آن هنگام بدرستی احساس میکردم غلو کرده ام . و انگهی غالباً به شهر پراک و به روزهای مرگباری که در آن گذرانده ام می اندیشم . همان شهر خود را باز یافته ام . فقط گاهی بوی خیار ترشی و سر که اضطرابم را بیدار میکند . آنگاه ناگزیر به ویسانس می اندیشم . ولی هر دو شهر را گرامی میدارم . و مشکل

میتوانم عشق بهنور و زندگی را از شوق نهانی به آزمایش نومیدی که خواسته‌ام توصیف کنم جداسازم. این موضوع تاکنون روشن شد و من نمیخواهم در انتخاب یکی از آندو اقدام کنم . در حومه شهر الجزیره گورستانی است که دارای درهای آهنه سیاهی است. در انتهای گورستان، دره‌ایست که در انتهای آن کرانه‌های دریا دیده میشود. در برای این هدیه که با دریا هم‌صدا است و نجوابی دارد، میتوان مدتها در بحر تفکر و رؤیا فرورفت. ولی وقتی انسان از راه رفته باز میگردد، بر مزار فراموش شده‌ای سنگی می‌بیند که بر آن نوشته‌اند : « دریغهای جاودانی » خوشبختانه گروهی هم خوشبینند و به حل این مشکل خواهند پرداخت .

سوق زندگی

شباهنگام در «پالما» زندگی به آهنگی آرام بسوی کافه‌های مترنم پشت بازار پس می‌نشیند: کوچه‌هایی خلوت و تاریک تا آستانه درهای فروبسته‌ای که نور و موسیقی از خلال آنها می‌ترسد. من کمایش شبی را دریکی از این کافه‌ها سر کردم. جایگاهی بود تنگ و نه چندان بلند؛ راستگوش‌ای. زمینه دیوارهایش سبز و بر آن زمینه گلهایی سرخ فام نقش بسته. سقف چوبی آن پوشیده از چراغهای کوچک قرمز بود. در همین فضای تنگ، یک ارکستر، یک بار، بطریهای رنگارنگ و جمعیتی انبوه و تنگ هم بطرز شکفت‌انگیزی جای گرفته بود.

همه مشتریها مرد بودند. در وسط، دو متر مربع فضای خالی قرار داشت. بارانی از پاله و جام بود که بدست ساقیان در چهارگوش این میکده می‌بارید. دیاری در این محفظ هشیار نبود. و همه در قیل وقال.

کسی که گویا افسر نیروی هوایی بود ، بمن ابراز لطف میکرد و بموی شراب آلوده دهانش مشامم را میآزرد. بر سرمیز من ، مرد کوتاه اندامیکه سنسن معلوم نبود ماجرای زندگی خود را برای من بازمیگفت ، اما من چنان برانگیخته بودم که گوشم بدھگار گفتار او نبود . نفمه مطربان را در نگی نبود و جز آهنگ سازشان چیزی بگوش نمی رسید ، چه پایکوبیها بدرقه راه سکونها بود. گاهگاهی در باز میشد و در میان آن غوغای تازه واردی را بین دو صندلی جای میدادند. ناگهان صدای سنجه برخاست و در پی آن زنی بمبیان میخانه و در حلقة تنک مشتریان پرید . افسر خطاب به من گفت : بیست و یک ساله است در شگفت شدم . به چهره جوان بود ولی گویی این چهره را در کوهی از گوشت تراشیده اند. قدى بلند ، در حدود یک مترا و هشتاد سانتیمتر ، داشت . با آن اندام در شتش حدود صد و پنجاه کیلو وزن داشت . دستهارا بر کفل گذاشته بود . و تن سپیدش از خلال پیراهن توری زرد رنگش چونان صفحه شترنج بود . لبخندی به لب داشت ، از هر گوشه دهانش رشته ای از امواج گوشتین به سوی گوشاهایش جاری بود . برانگیختنگی این محفل را حدى نبود . پیدا بود که رقصه معروف و محبوبی بود و مردم چشم برآهش . همچنان لبخند میزد . نگاهی به اطرافش کرد و همچنان ساکت و لبخند زنان شکمش را بجلوگرداند که غوغایی از جمعیت برخاست . مردم خواستار ترانه ای شدند که گویا معروف بود . آوازی بود آندلسی و مطریان بهزیر و بم همراه آن . زن میخواند و هر بار با جنبش تن خود شرح اشتیاق می گفت . در این جنبش یکسان و شورانگیز امواج گوشتین راستینی از کفل او بر میخاست و بر روی شانه هایش فرود می آمد . جمعیت گویی از پا در آمده بود . لیکن به هنگام بازخوانی بر گردانها ، وقتی رقصه بدلو خود چرخی زد و پستانهای خود را در دست گرفت و دهان قرمزو خیس خود را باز کرد و آواز از سر گرفت ، جمعیت بالو هم آواز گشت و همه به شور و غوغای در آمدند .

و آنزن، در میان جمع، استوار ایستاده، زلف آشفته و خوی کرده، اندام تنومندش در توری زرد رنگ برافراشته بود.

چونان الهای آلوده که از آب بدرآید، با پیشانی ابلهانه و کوچکش، با چشمان گود رفته، حیاتش تنها از لرزش خفیف زانوانش پیدا بود، درست همانند زانوان اسب پس از دو. در میان پایکوبی شادی که رقصه را در بر میگرفت، او، بانومیدی دیدگان تهی و عرق چرب شکمش، درست شبیه تصویر ناهنجار و سورانگیز زندگی بود.

اگر کافه و روزنامه نباشد، سفر مشکل میشود. ورق پاره‌ای که به زبان ما چاپ میشود، جایی که شب مایلیم در کنار آدمیزدگان بگذرانیم بهما فرصت میدهد تابا رفتار معمولی خود ادای کسی را در آوریم که در کاشانه خود بوده‌ایم، چرا که در سفر بنظر خود بیگانه مینماییم. چون ارزش سفر در وحشت آنست. سفر چار چوب تزئینی درونی مارا در هم میشکند. در سفر کلک زدن دیگر ممکن نیست. یعنی نیتوان به ساعتها کار اداری و کارگاهی پناهنده شد. مردم همیشه از این ساعات دشوار گله می‌کنند، در حالیکه این لحظات گرفتاری، سپر ما در برابر غم تنها‌ی است. بهمین جهت همیشه در صدم داستانهای بنویسم که در آنها قهرمانان من بگویند: «اگر کار اداری نبود تکلیف من چه میشد؟» یا: «زنم مرد، اما خوشبختانه یک بسته بزرگ مرسو له دارم که باید بنویسم تا فردا آماده ارسال باشد.» سفر این پناهگاههارا ازما میگیرد: از خویشان خود دور میشویم، زبان مادری دیگر گوشمان را نمی‌نوازد، از تقابهای مأنوس خود محروم میشویم (فی المثل نرخ بلیط اتوبوس و صد چیز دیگر را نمیدانیم) همه هستی‌ما به سطح وجود ما میرسد. ولی در عوض، چون متوجه میشویم که روانمان بیمار است، ارزش معجزه‌آمیز هر موجود و هر چیزی را بدرو بازمیگردانیم. ارزش زنی که بی‌خيال می‌رقصد، بطری شرابی که در پشت پرده‌ای بروی میزی قرار دارد. هر تصویر مبدل یک نشانه میگردد.

چنین مینماید که همه زندگی در آن تصویر منعکس است، به حدی که در آن لحظه، هستی ما در آن خلاصه میگردد. من که به همه موهب و نعمت‌ها علاقمندم چگونه میتوانم مستی‌های ناهماهنگی را که میتوانم چشید بیان کنم؟

من حتی از روشن بینی مست میشوم. و شاید هرگز کشور دیگری جز کشورهای سواحل مدیترانه مرا آن‌مه از خود دور و به خود نزدیک‌تر نکرده است.

بی‌گمان هیجانی که در میخانه «پالما» دست‌خوش آن بودم ناشی از همین نکته است. ولی بهنگام نیمروز، بر عکس، در محله خلوت کلیساي بزرگ، در اندرون کاخهای باستانی با حیاط‌های خنک، در کوچه‌های بویناک و نمناک، اندیشه نوعی «کندي و سستی» رنجم میداد. دیاری در این کوچه‌ها نبود. در مهتابی خانه‌ها، پیر زنانی دیده میشدند خشکیده، و من در کنار خانه‌ها راه می‌پیمود، به مشاهده حیاط‌های سرشار از گیاهان سبز و ستون‌های گرد خاکستری رنگ در نگه میکردم، هر نگ این خاموشی بویناک میشدم، از کرانه‌های روحی خود بی‌خبر میماندم، چیزی جز آهنگ گامهایم نبود، یا پرواز پرنده‌گانی می‌گشتم که سایه آنها را بر فراز دیوارهای آفتابی می‌دیدم. ساعات درازی نیز در اندرون کلیساي باستانی «سان فران چیسکو» می‌گذراندم. ستون‌های ظریف و گرانبایش در خشش زردی زیبای زرین‌بناهای تاریخی اسپانيا را داشت. در حیاط، درختان خرزه‌ه بود و فلفل جنگلی و چاهکی آهین که قاشق فلزی زنگ زده بلندی از آن آویخته بود. عابرین از آن آب می‌نوشیدند. هنوز گاهی صدای زنگدار قاشق که به روی سنگ چاه می‌افتد بیادم می‌آید. ولی این جایگاه حاوی لطف زندگی نبود: در آهنگ خشن پرواز کبوترانش، از خاموشی ناگهانی که در باغ می‌نشست، در صدای خشن و تنها زنجیر چاه، مزه تازه و آشنا بی‌چشیدم.

در برابر جلوه فرید ظواهر هشیار بودم و لبخند میزدم. هم اکنون جهان در آینه‌ای لبخند میزد و اینک انگار دستی آن آینه را شکسته است. چیزی در حال از هم پاشیدن بود. آهنگ پرواز کبوتران، نابود می‌شد، و گویی هم اکنون کبوتران یک یک، آهسته بروی بالهای گسترده خود خواهد افتاد. تنها سکوت و سکون من حالی را که عیناً شبیه توهمنی بود توجیه میکرد. بی آنکه فریب بخورم، همنگ این احوال شدم، تسلیم این جلوه‌ها گشتم. نور زرین زیبای خورشید آهسته سنگهای این بنا را می‌تاфт. زنی از چاه آب می‌کشد. ساعتی دیگر، دقیقه‌ای دیگر، ثانیه‌ای دیگر و شاید هم اکنون جهان از هم پاشیده شود. اما اعجاز ادامه داشت. دوام جهان پرهیز کارانه و طنز آمیز و خاموش بود (همچون فصاحت دلنشیں و خموش محبت زن). تعادل برقرار بود. تعادلی که رنگی از تمامت تشویش غایت خویش داشت.

سوق زندگی در همینجا بود: سودایی خموش در طلب چیزی که شاید از دستم می‌گریخت. اندوهی در زیر شعله‌ای. هر روز این بنار اچنان ترک می‌گفتم که گویی هستی از وجود رخت بر بسته و من لحظه‌ای در دوام جهان جاودان شده‌ام. نیک میدانم چرا در آنهنگام بدیدگان بیفروغ مجسمه خدای نور و هنریونان باستان یا به مجسمه‌های پرشور و بیحرکت «جیوتو» Giotto نقاش ایتالیایی می‌اندیشیدم. با پیدایش لبخند و نگاه مجسمه سازی یونان به قهقرا و هنر ایتالیا رو به زوال رفت. گویی در آنجا که اندیشه آغاز میکردد، هنر باز می‌ایستد.

علتش اینست که در آنهنگام واقعاً میفهمیدم که چنین کشورهایی چه سودی برای من دارد. من این را می‌ستایم که در سواحل مدیترانه میتوان به یقین رسید، به آین زندگی دست یافت، عقل را راضی و قانع کرد و خوبی و گرایش اجتماعی را موجه ساخت. زیرا چیزی که مرا در آن لحظه تحت تأثیر قرار میداد، جهانی نبود که در خور انسان

آفریده شده باشد، جهانی بود که بدور انسان تنیده میشود. اگر زبان مردم این دیار باز رفترين عواطف من سازگاري و هماهنگي داشت بدان علت نبود که پاسخگوي پرسش هاي من بوده باشد، بل بدانجهت بود که پرسشها را يفایده ميساخت. آنچه که بر زبان من جاري ميگشت سپاس و نيايش نبود ، پوچي بود ، اين پوچي مولود مناظري است که در زير تازيانه هاي خورشيد از پاي در ميايند، بي نوميد، شوق زندگي وجود ندارد. در « اي بي زا » libIza هر روز مير فتم در كafe هاي بندرگاه مى نشستم . حدود ساعت پنج ، جوانان ناحيه در دو طرف بندرگاه قدم ميزدند. ازدواجها و همه زندگي مردم در اينجا صورت ميگيرد . از اين اندشه گريزی نیست که آغاز زدن زندگي بدینسان در میان مردم عظمتی دارد . مى نشستم ، در حال يك هنوز از شدت آفتاب روز خسته بودم و سرم سرشار از کلیساهاي سفيد و دیوارهاي گچي سفيد رنگ ، دهات خشک و درختان پرشاخ و برگ زيتون بود. حريره بادام مينوشيدم که شيريني بي مزه اي داشت . به انحنای تپه هاي رو برو نگاه ميگردم که باشيب آرام بهسوی درياسر ازير ميشدند. شبها رنگ سبز داشت . آخرین نسيم پرهای آسياب را بر فراز بزرگترین تپه به جنبش در مياورد . و از روی معجزه ای طبیعی همه آهسته صحبت ميگردند . چنانکه تنها آسمان بود و سخنان نجوا آميزي که بهسوی آن ميرفت. اما اين سخنان چنان بود که گويي از راهي بسيار دور به گوش ميرسيد. در اين لحظه کوتاه شامگاه، حالي گريزپا و غمانگيز سايه گستر بود . اين حال نه فقط مورد توجه يكتن بلکه محسوس قومي بود. ومن، بهمان گونه اي که آدمي ميخواهد بگرید ، ميخواستم دوست بدارم . چنين مينمود که بعد از آن ، هر ساعت خوابم در حكم آنست که از چنگ زندگي ، يعني از چنگ دوره شوق بى هدف دزدide شده باشد . همچون لحظات هيجاني ميخانه (بالما) و کلیساي « سانفرانچيسکو » ساكن و برانگيخته

بودم و در برابر شوق بیکرانی که میخواست جهان را در ید قدرت من قرار دهد احساس ناتوانی میکردم.

میدانم که بخطا میروم و خود بخشی را نیز حدی است. با این شرط انسان می‌آفریند. ولی دوست داشتن را حدی نیست. اگر بتوانم با یکدست چند هندوانه بگیرم، زحمتش مهم نیست. در شهر «ژن» زنانی هستند که تمامت یک بامداد مفتون لبخندشان بوده‌ام.

دیگر نخواهی‌مان دید، بی‌گمان چیزی از این ساده‌تر نیست. اما آب واژه‌ها آتش تأسفم را خاموش نخواهد کرد. در چاهه‌کلیسای سانفران نچیسکو به مشاهده عبور کبوتران می‌پرداخت و عطش خود را فراموش میکردم. اما همیشه لحظه‌ای فرا میرسید که عطشم دوباره جان میگرفت.

امید و نوامیدی

با

پشت و روی جهان

زن عجیب و گوشه‌گیری بود. بالروراچ روابطی دوستانه داشت، در مناقشات آنها شرکت میکرد و از دیدار بعضی از افراد خانواده که مغضوب عوالم پناهگاه او بودند خودداری میکرد.

مرده ریگ مختصری از خواهرش بدرو رسید. همین سه‌هزار فرانکی که سرپیری نصیب او شده بود، بلای جانش گشت. لازم بود با این پول اوراق بهادر بخرد و سودی بدست آورد. تقریباً همه میتوانند از مبلغ هنگفت استفاده کنند، کار وقتی مشکل‌می‌شود که مبلغ ناچیز باشد. رفتار این زن عوض نشد. وی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود تصمیم گرفت تکلیف خانه آخرتش را روشن کند. فرست مناسی پیش آمد. در گورستان شهر، مهلت تسلیک یک قبرسپری شده بود. مالکین قبر، با مرمر سیاه سردابه بسیار شکوهمندی بر روی قطعه

زمین ساخته بودند . آنان حاضر بودند این گور را که به راستی گنجینه گرانبهائی به شمار میرفت در مقابل چهار هزار فرانک به او واگذارند . زن این سردابه را خرید . این گور از آن سرمایه‌های مطمئنی بود که نوسانات بازار و حسادث سیاسی از ارزش آن نمی‌کاست . چند کار گر به خدمت گرفت و درون آنرا چنان تمیز کرد که گور آماده پذیرائی از جسد او شد . وقتی همه کارها تمام شد ، بدستور زن اسمش را با حروف درشت و زربن روی آن نوشتند .

این موضوع چنان رضایت عمیقش را جلب کرد که عاشق شیدای گور خود شد . اوائل به محل گور میرفت و از پیشرفت کارهای ساختمانی آن دیدن می‌کرد . کم کم ، بعد از ظهر یکشنبه‌ها به سر قبر خودش میرفت . تنها گردش و تهان فریحش همین بود . حلو د ساعت دو بعد از ظهر ، این مسافت دور و دراز را طی می‌کرد و بسر قبرش که در بیرون شهر واقع بود میرسید . وارد سردابه می‌شد ، با دقت فراوان درش را می‌بست و در برابر سجاده گور زانو میزد . بدین ترتیب چون این زن در برابر خویشن خود قرار گرفته بود ، با مقابله آنچه که او بود و آنچه که می‌باشد باشد حلقه یک زنجیر همیشه پاره را یافته و به آسانی از سر ار غیبی مشیت الهی پرده برداشته بود .

حتی یکروز بارمزی شکفت انگیز فهمید که از دیدگاه مردم نیز مرده محسوب می‌شود : در مراسم یادبود مرده‌ها که آن سال دیرتر از معمول بر گزارش مشاهده کرد که مردم از سر خلوص نیت پای گورش را غرق در گل بنفسه کرده‌اند . پس گروهی ناشناس ، با توجهی محبت‌آمیز ، در برابر گور بی گل دلسوزی کرده از گلهای خود نصیبی هم باو رسانیده ، یاد این مرده بیکس را گرامی داشته بوده‌اند .

با هم از این مقوله سخن می‌گوییم . در آنسوی پنجره باعی است که من فقط دیوارهایش را می‌بینم . نور از شاخ و برگ آن جاری

است . فراز تو ، باز هم شاخ و برگ است ، و فراز تر خورشید . از همه سرور هوا که در بیرون احساس میشود ، از همه این نشاطی که به روی گیتی پاشیده میشود مرا جز سایه روشن شاخ و برگها که بروی پرده های سپید اطاقم بازی می کند نصیبی نیست . پنج پرتو خورشید نیز که در اطاقم صبورانه رایحه گیاهان خشک را می پراکند بدان سایه روشن بیفزاید . ناگاه نسیمی میوزد و سایه روشن روی پرده ها جلوه تازه ای میفروشد . کافی است ابری برآید و آفتاب را پنهان و باز آشکار کند تا زردی درخشنده این گلدان گل ابریشم از دل تیرگی سر برون کند . تنها یک فروغ تابان بس است تا لبریز از نشاط و سروری گنگش و شور - انگیزگردم . بدین ترتیب ، بعد از ظهر یکی از روزهای دیماه در برابر آن روی دیگرجهان قرارم میدهد . ولی سرما در ژرفای هوا باقی است . همه جا پوسته ای از خورشید دیده میشود که به فشار ناخنی از هم خواهد پاشید ، لیکن جهان را به لخندی جاودان مزین می کند . من کیستم ؟ و جزاین که عین جلوه های نور شاخ و برگ درختان گردم چه میتوانم کرد . باید آن پرتوی گردم که سیگارم را میسوزاند ، آن لطف و شور خاموشی شوم که در هوا پراکنده است . و چون در صدد درک و چشیدن آن طعم گوارابی برمیآیم که راز جهان را بر ملا میکند ، در ژرفای جهان خویشن را بازمی یابم . خویشن یعنی آن حد اعلای هیجانی که از چار چوب تزئینی رهایم میکند .

هم اکنون سخن از مقوله دیگری بود : صحبت از انسانها بود و گورهایی که میخزند . لیکن بگذارید این لحظه را از قماش زمان جدا کنم . بعضی گلی را در اوراق کتاب میگذارند و بدین سان گردشگاهی را که در آن همای عشق نوازشان کرده است بهزندان می کنند . من هم به گردش میروم ، اما مرا خدایی نوازش می کند . زندگانی کوتاه و تلف کردن عمر گناه است . میگویند که من کوشما هستم . ولی کوشش هم ،

بهمان اندازه‌ای که آدمی از نقد هستی می‌باشد تلف کردن عمر است . امروز توافقی محسوب می‌شود و قلیم به پیشواز خود می‌شتابد . اگر هنوز دستخوش اضطرابم ، از آنست که احساس میکنم این لحظه اثیری ، همانند قطره‌های مروارید گون جیوه از چنگم می‌گریزد .

* * *

بگذار هر کس میخواهد به دنیا پشت کند . من شکایتی ندارم . چرا که می‌بینم هر لحظه به جهان زاده می‌شوم . اینکه همه غرور و سرور سر دنیوی است . این آفتاب و آن سایه روشن ، این گرما و آن سرما که از عمق‌ها بر می‌خیزد . حال که همه چیز در همین پنجره‌ای نوشته شده است که از خلال آن ، آسمان ، سرشاری را به استقبال ترحم من جاری می‌سازد ، مرا چکار که چیزی نابود می‌شود یا مردم در عذابند ؟ میتوانم گفت و می‌گویم که عمدۀ آدمیت و سادگی است . نه ، عمدۀ درستی است . چه آدمیت و سادگی هم در زیر نگین درستی است . جز بدانهنگام که عین جهان می‌گردد ، کی درستم ؟ کام آرزو نکرده رواست . هماغوش ابدیتم و هم آنرا می‌جویم - اینک دیگر نه خواستار سعادت ؟ بل آرزومند آگاه شدم !

مردی می‌نگرد و دیگری گورش را می‌کند . چگونه میتوان آدمیزادگان را از پوچی‌شان جدا ساخت ؟ ولی آنهم لبخند آسمان . روشنایی فزونی می‌گیرد ؟ مگر تابستان بهزودی فرا می‌رسد ؟ آنهم چشمها و صدای کسانی که باید دوست بداریم . با همه حرکاتم به جهان و با همه دلسوزی و سپاسم به مردم دلسته‌ام . نمیخواهم از این دو روی جهان یکی را برگزینم . اصلا دوست نمی‌دارم که گزینشی در کار باشد . مردم نمیخواهند که کسی آگاه و طنز خواه باشد . می‌گویند : همین دلیل آنست که شما خوش طینت نیستید . من نمی‌فهمم چه ارتباطی بین این دو موجود است ؟ البته وقتی می‌شنوم در باره کسی می‌گویند که وی

دشمن اخلاق است؟ می‌اندیشم که یکی نیازمند اخلاق است و آن دیگری هوش را ناچیز می‌شمارد، و گمان می‌کنم که وی نمی‌تواند بار تردیدهای خود را بدوش بکشد. ولی ریا را دوست نمیدارم. شهامت عظیم آنست که با دیدگان باز به نور و مرگ بنگریم. و انگهی آن پیوندی که شور زندگی و نومیدی نهانی را بهم گره میزند چگونه وصف می‌شود؟ وقتی گوشم به سخن طنزی باشد که در دل اشیاء نهان شده است ناگزیر اندک‌اندک هویدا خواهد شد. این طنز، با دیدگان ریز و روشن خود چشمک میزند و میگوید: «چنان زندگی کنید که انگار...» با وجود پژوهش‌های بسیار، همه دانش من در همین عبارت خلاصه می‌شود.

البته مطمئن نیستم که حق داشته باشم. اما وقتی بهزی می‌اندیشم که داستانش را برایم گفته‌اند، می‌بینم که حق داشتن یا نداشتن مهم نیست. هنوز زن نمرده بود که دخترش کفن به تن او می‌کرد. راستی هم تا وقتی که دست و پای آدمی سرد و خشک نشده این کار آسان‌تر صورت می‌گیرد. واقعاً چگونه در میان این مردم شتابزده زندگی می‌کنیم.

افسانه سیزیف

خدایان سیزیف را محاکوم کرده بودند سنگی را که بر اثر وزن خود از بلندی فرو می‌غلطید پیوسته به قله کوه ببرد. آنها به حق اندیشه‌یده بودند که مجازاتی خوفناکتر از کار بیهوده وی امید نیست.

با به قول هم‌ر، سیزیف خردمندترین و محتاطترین مردم بود. ولی روایتی دیگر حکایتگر شوق او به راهزنی است. من در این دو قول تناقضی نمی‌بینم. در مورد انگیزه‌هایی که وی را کارگر بیفایده دوزخ گردانید، عقاید مختلف ابراز گردیده است. نخستین سرزنشی که به او می‌شود آنست که با خدايان رفتاري کرد که عاقلانه نبود. اسرا رشان را هویدا ساخت. ازین، دختر آزوپ Asope بددست ژوپیتر ربوده شده بود. پدر از گمشدن دختر در شگفت شد و در حضور سیزیف از آن شکوه کرد. وی که از این داستان آگاه بود، به آزوپ گفت حاضر است اورا

از ماجرا مطلع کند، به شرطی که او هم به دژکورنست Corinthe آب بدهد. سیزیف بر کات آب را از صاعقه آسمانی برتر نهاد. و بدین جهت به کار دشوار دوزخ گماشته شد. هم باز میگوید که سیزیف مرگ را به زنجیر کرده بود، پلوتن، سلطان دوزخ و خداوندم رگ نتوانست منظره خموش و خلوقت سرزمین خود را تحمل کند. پس خدای جنگ را فرستاد تا مرگ را از چنگ غالب رها سازد.

و نیز میگویند چون سیزیف در شرف مرگ بود، خواست تا عشق همسرش را بیازماید. بدین فرمان داد که جلسش را در میدان عمومی شهر اندازد. زنش به وصیت او عمل کرد و سیزیف خود را در دوزخ یافت. وی در دوزخ از این فرمانبرداری که مغایر عشق انسانی است در خشم فرو شد و از پلوتن رخصت خواست بپروردی زمین بازگردد تا زنش را مجازات کند. اما چون چهره این جهان دوباره بدید و از آب و آفتاب و سنگهای گرم و دریا حظی برگرفت، دیگر نخواست که به سیاه چال دوزخ بازگردد. تذکرات و غضبها و احاطه‌های سالهای بسیار در برابر پیچ و خم خلیج و دریای شکوهمند و لبخندۀ‌های زمین زیست، خدایان ناگزیر تو قیش کردند. مریخ گریبان آن‌گستاخ گرفت و اورا از سور امحروم کرد و به زور به دوزخ بازآورد. در آنجا صخره مهیا بود.

از آن پس معلوم شد که سیزیف قهرمان پوچی است. وی چه از دیدگاه سوداها یش و چه از لحاظ شکنجه‌ای که دید در خور چنین نامی هست. تحقیرش در حق خدایان، نفرتش از مرگ و شوقی که به زندگی داشت او را مستوجب این عذاب وصف ناپذیر گردانید. در چنین عذابی، همه وجود آدمی مصروف آنست که کاری به انجام نرسد. و این عذاب بهای علائق دنبیوی است. هیچکس از زندگی دوزخی سیزیف اطلاعی به دست نمیدهد. افسانه‌ها خلق میشوند که نیروی خیال www.ketabha.org

بدانها جان بخشد. در این افسانه، ما فقط شاهد تلاش‌های تنی هستیم که برای بلند کردن، غلطانیدن و بالا بردن صخره از شبیه می‌کوشد که صد بار پیموده شده است. چهره عصبی، گونه همطر از سنگ، شاهه‌ای که بار این توده گل آلود را تحمل می‌کند، پایی که سنگ را از زیر نگه میدارد، بازویانی که دوباره سنگ را بر میدارد، فرزی انسانی دو دستی که سرشار از گل است مشاهده می‌شود.

در پایان این کوشش دیرپائی که با فضای بی‌آسمان و زمان بی‌زراfa سنجیده می‌شود، مقصود حاصل است. آنگاه سیزیف به فروغ‌لطیدن صخره‌ای می‌نگرد که وی باید آنرا به قله بازگرداند. پس او بسوی دشت سرازیر می‌شود. هنگام این بازگشت، این مکث، سیزیف مورد توجه من است. چهره‌ای که چنان نزدیک سنگ رنج می‌برد خود دیگر سنگ است. این مرد را مجسم می‌کنم که با گامهای سنگین ولی یکسان بسوی عذابی فرود می‌آید که خود از پایان آن بی‌خبر است. این لحظه‌ای که بمزن لئه تنفس است، این لحظه‌ای که به همان قطعیت رنج او باز فرامیرسد، لحظه آگاهی است. در هر یک از این لحظاتی که وی قله‌هارا پشت سر می‌گذارد و اندک بسوی کنام خدايان فرود می‌آید، او از سرنوشت خود برتر است. وی نیرومندتر از صخره است.

اگر این افسانه یک فاجعه محسوب می‌شود بدانجهت است که قهرمان آن آگاه است. راستی اگر در هر قدم امید به پیروزی دلش را گرم نگه میداشت، رنجی در کار نبود. کارگر امروزی هم در همه‌ایام عمرش به همان کاره می‌شگی مشغول است. مگر پوچی سرنوشت او کمتر است؟ ولی کارگر فقط در آن لحظات نادری غمگین است که از سرنوشت خود آگاه می‌شود. سیزیف، این رنجبر دستگاه خدايان که ناتوان و عصیانگر است به تمامت وسعت سرنوشت مصیبت بار خود آشنا است: به هنگام فرود - آمدن، وی بدان می‌اندیشد. روشن بیشی که اساس عذاب اوست،

پیروزی وی را نیز نابود می‌کند. سرنوشتی نیست که آدمی بیاری تحقیر بر آن چیره نشود.

اگر بدین ترتیب، بعضی روزها، فرود آمدن غمناک است، میتواند شاد هم باشد. واژه شادی یک واژه زیادی و بی مصرف نیست. هنوز هم سیزیفرا مجسم میکنم که بهسوی صخره خود بازمیگردد، ولی درد از آغاز وجود داشت. هنگامی که سخت دلسته امور دنیوی هستیم، زمانیکه وسوسه سعادت بیش از اندازه شدت می‌گیرد، گاههای دل آدمی دستخوش غم میشود: سنگ پیروز میشود، جز بارسنگ نمی‌بینیم. بار این مصیبت عظیم میشود.

پس باعذابهای شبانه مسیح در باغ جتسمانی Gethsémani آشنا میشویم. ولی واقعیت‌های تلخ و دردناک، وقتی که پذیرفته میشوند، از بین میروند. مثلاً ادیپ ابتدا، بی‌آنکه بداند، مطیع سرنوشت میشود. فاجعه‌ای از هنگامی آغاز میشود که میداند. ولی در همان لحظه‌گمراهی و نومیدی درمی‌یابدند پیوندی که میتوانند اورا به جهان دلسته کندست جوان یک دختر است. پس ندایی بلند بر میخیزد: «با وجود آنهمه رنج، پیری و طبع بلند به من حکم می‌کنند که بگویم همه‌چیز خوبست». ادیپ، قهرمان سوفوکل Sophocle، همچون کیری لوف قهرمان داستایوسکی، بدین سان راز پیروزی بر پوچی را با ما در میان می‌نهد. حکمت باستان هم آغوش قهرمانی عصر جدید میگردد.

هنگامیکه آدمی پی به پوچی میبرد در صدقه‌نگارش آئین خوشبختی بر می‌آید. خواهند گفت: «عجب! از همین کوره راهها می‌خواهید به سرزمین سعادت برسید؟» در پاسخ میگوییم: ولی یک دنیا بیشتر وجود ندارد، بهروزی و پوچی دو فرزند همین خاک‌دانند. این دو را نمیتوان از هم جدا ساخت. اگر بگوئیم سعادت الزاماً مولود کشف پوچی است، اشتباه کردیدیم. چرا که گاهی احساس پوچی زائیده خوشبختی است.

ادیپ میگوید: «من معتقدم که همه چیز خوب است.» چه سخن مقدسی! این سخن در جهان رموک و وحشی و محدود آدمیز ادگان طبیعت می‌افکند. این سخن می‌آموزد که همه چیز پایان نمی‌گیرد و نگرفته است. این سخن رب النوعی را که همراه ناخرسنی و غم بیهوده پا به جهان ما گذاشته بود، از دنیای ما طرد میکند. این سخن سرنوشت را در قلمرو آدمی قرار میدهد. سرنوشت باید به دست انسان تعیین شود.

همه شادی خموش سیزیف در همین نکته است. سرنوشتش از آن خود اوست. سنگ ملعوبة او میشود. بهمین ترتیب، انسان دنیای پوچی، وقتی به عذاب خود نظر میکند همه بت‌ها را به خموشی و امیدارد. هزاران نوای کوچک شکفت زده در جهانی که ناگهان سکوت اولیه خود را باز می‌یابد از زمین بر میخیزد. این نواهای آگاه و سری، این دعوت‌های چهره‌ها پاداشی است ضروری و بهای پیروزی. خورشید، بی‌سایه نمیشود و تیرگی شب را هم باید چشید. انسان دنیای پوچی زندگی را می‌پذیرد و کوشش اورا انجامی نخواهد بود. سرنوشت فردی وجود دارد، ولی تقدیر برتری وجود ندارد یا دستکم بیش از یک تقدیر بر تر نیست که در آنصورت سرنوشت فردی آنرا بعنوان محظوظ و جبری می‌پذیرد و تحریر میکند. در بقیه موارد، انسان دنیای پوچی، خود را مختار میداند. در آن لحظه حساسی که آدمی به زندگی خود نظر می‌کند، همچون سیزیف که به سوی سنگش بر میگردد، به همه اعمال بی‌ربطی مینگرد که سرنوشت اوست، سرنوشتی که مخلوق خود اوست و در دیده دل یکسان و یکپارچه است و بهزادی مهر مرگ بر آن صحنه میگذارد. بدین سان، آدمی منشاء انسانی امور انسانی را قبول می‌کند. وی همچون کوری که مشتاق دیدن است و میداند که شبش را پایانی نیست، همچنان رهسپار است. سنگ همچنان می‌غلطد.

سیزیف را در پای کوهستان رها میکنم. بارش را همیشه میشود

پیدا کرد. اما سیزیف پایداری برتری می‌آموزد که منکر دست تقدیر است و همان پایداری، صخره‌هار ابلند می‌کند. او نیز معتقد به خوبی همه چیز است. این جهان، که پس از این بی‌صاحب است، بنظر او نه بی‌حاصل است نه بی‌ارزش. هر ذره این سنگ، هر تکه معدنی این کوه شب اندود به‌نهایی جهانی است. تلاش برای صعود به قله‌ها خود کافی است همه دل آدمی را تسخیر کند. سیزیف را باید خوشبخت در نظر گرفت.

پرومته در دوزخ

برای انسان امروز، پرومته مبشر چه پیامی است؟ بی شک میتوان گفت که این عصیانگر، که علیه خدایان گردن افراخته، نمونه انسان معاصر است. و صدای اعتراضی که هزاران سال پیش از این در سرزمین سوزان سکاها برخاست امروز بدل به تشنع تاریخی بی نظیری گردیده است. اما گویی هنوز آزار این ستمدیده در میان ما ادامه دارد و ما برای شنیدن فریاد عصیان بشر که او تک ناله منزوی آن را سر میدهد گوش شناور نداریم.

در حقیقت بروی عرصه تنگ خاک، انسان امروز بار درد و رنج بدش میکشد، از نان و گرمی آتش محروم است و آزادی برای او در حکم زیوری است که وی برای نیل بدان شتابی ندارد. تازه هر لحظه غم تازه‌ای به مبارکباد آدمی می‌آید، همچنانکه آزادی و آخرین مظاهر

آن هردم اندکی بیشتر ناپدید میشود . پرومته همان قهرمانی است که به انسان خدمت و محیت کرد و آتش و آزادی، فنون و هنرها را باهم به او ارزانی داشت . بشریت امروز نیاز و غمی جز فنون ندارد ؟ علیه ماشین میشورد ، هنر و ملحقات آن مانع راه او و نشانه برداشگی او شده است . در حالیکه شخص پرومته، بر عکس، در آنست که ماشین و هنر را از هم جدا نمیتواند ساخت . وی بر سر آنست که تن‌ها و روانها را میتوان باهم آزاد ساخت .

انسان امروز تصور میکند ابتدایاً ترن را رها سازد، حتی اگر روان موقتاً ناگزیر به مرگ شود . ولی متکر روان میتواند موقتاً بمیرد ؟ در حقیقت اگر پرومته به میان ما بازگردد ، انسان امروز در حق او همان خواهد کرد که خدایان باستان با او روا داشتند : انسانها به دستاویز انسانیت که وی نخستین نشانه آن بود او را بساز به همان سنگ خواهند بست . دشنامهایی که نثار این مغلوب خواهد شد همان ناسزایی خواهد بود که در آستانه تراژی اشیل طین افکن است : دشنامهای زور و ستم .

آیا با زمانه لشیم و درختان لخت و زمستان جهان همنوا شده‌ام ؟ ولی همان غم غیبت نور بهمن حق میدهد: این غم بامن از جهان دیگری که میهن راستین من است سخن میگوید . آیا هنوز هستند کسانی که از این غم نسبی داشته باشند؟ در هنگامه جنگ، میباشد سفر دور و دراز افسانه‌ای در پیش گیرم . در آن زمان یک جوان فقیر میتوانست خیال شکوهمند عبور از دریا را در سر پرورد و به زیارت نور یشتاولد . امامن همنگ جماعت گشتم . سوار کشتنی نشدم . در صفحی جاگرفتم که جوانان رو بروی دروازه بازدوزخ بسته بودند . اندک اندک داخل دوزخ شدیم . و همینکه فریاد برآوردهیم که معصومیت شهید شده است پشت سرما دروازه بسته شد . داخل دوزخ شده بودیم و هرگز از آن در نیامدیم . شش سال

آزگار سعی میکنیم که با آن سازگار شویم. آغوش گرم جزائر خرم دیگر پدیدار نیست، مگر در پس سالیان دراز دیگری بنام آینده، آنهم بی گرمی آتش و بی فروغ آفتاب، در این دیار سرد و سیاه چگونه میتوان بی لرزش ندامت و گناه بهندای شاتوب ریان گوش فرا داد. وقتیکه آمپر رهسپاریونان بود، نویسنده پیر خطاب باو گفت:

«شاید برگی از درختان زیتون و دانه‌ای از خوش‌های انگوری که من در جزایر یونان دیدم تو نبینی. من حتی در آرزوی دیدار علفی هستم که در آنهنگام دیدم. مرا قادرت آن بوده است که علف جاروی خردی را در آثار خود مجسم کنم».

ماهم که علیرغم خون جوان خود در پیری هراس انگیز این قرن فرو رفته ایم، گاهی در بیغاگوی علف همه دوران و برگ زیتونی که دیگر به خاطر خود آن به دیدارش نمیرویم گشته در حسرت انگور آزادی مانده ایم. همه جا بشریت، همه جا ناله و رنج و تهدید او. در میان خلق عظیمی که برویهم اباشه شده‌اند جائی برای حشره نیست. تاریخ وادی کویری است که علف جارو در آن نمیروید. با اینهمه، انسان امروز تاریخ را برگزیده است. البته نه میتوانست و نه وظیفه داشت که از آن روی بگرداند. ولی به جای آنکه تاریخ را رام خود کند، هر روز اندکی بیشتر برده آن میشود. در این مورد انسان به فرزندگستاخ و رحیم خود پر و مته خیانت می‌کند. بدینگونه، آدمی سرنوشت مصیبت باری را می‌پذیرد که پر و مته خواست اورا از چنگال آن برهاند. همانند اشباح رؤیاها، نگاه می‌کردند و نمی‌دیدند و گوش میدادند و نمی‌شنیدند...»

* * *

شامگاه دل انگیز آسمان جنوب، یک تپه زیبا و بوی نمکزار کافی است تا دوباره زندگی از سرگیریم. باید دوباره آتش را کشف کنیم، کارگاهها را به راه اندازیم، تاگرسنگی تن‌هارا تسکینی باشد. دیدار

میهن و آزادی و جشن انگور چینی و گرسنگی روان را به دوش فردا بیفکنیم - چه کار میتوانیم کرد جز آنکه به خود هشدار دهیم: « یا نقش این نعمت‌ها را محو کنیم، یا آنرا برای همه به دست آوریم . » ما باید کوشش لازم به عمل آوریم تا همنوعان ما از آن محروم نشوند. ما که این حال را با درد و رنج احساس می‌کنیم، می‌کوشیم تا لب به شکایت نگشائیم. آیا عقب افتاده‌ایم یا پیشنازیم؟ آیا مارا آن قدرت خواهد بود که علف جارو را مجسم کنیم؟

گویا به این پرسش که از دل زمانه بر می‌خیزد پر و مته پاسخ گفته باشد. در حقیقت او بشارت داد: ای فناپذیران، من به شما مژده دگرگونی و جبران می‌دهم، بشرطیکه چنان چیره‌دست و پرهیز‌کار و تو اانا شوید که دگرگونی و جبران را بادستهای خود عملی سازید.» پس اگر رستگاری ما در دستهای خود ماست ، من بهندای قرن پاسخ مثبت می‌دهم . چون در مردان آشنای خود نیروی اندیشمند و دلیری آگاه سراغ دارم. پر و مته فریاد بر می‌آورد: « ای مادر، ای عدالت ، می‌بینی چه سان رنجم می‌دهند؟ » و هرمس Hermès به ریختند قهرمان بر می‌خیزد که: « جای شگفتی است که با همه پیشگویومند، از شکنجه امروزت بی خبر ماندی. ». عصیانگر پاسخ می‌دهد: « از این رنج خبرداشتیم. » من از مردمی سخن می‌گوییم که خود نیز فرزند عدالتند. اینان نیز باعلم و اطلاع دستخوش همان عذاب عمومی هستند. اتفاقاً می‌دانند که عدالت نایینا ارزش ندارد. می‌دانند که تاریخ کوراست، و بنابر این باید دست رد بهینه عدالت تاریخ بزنند، تا حتی المقدو عدالت مقبول عقل را جانشین آن کنند . » بدین ترتیب، پر و مته به قرن ما بازمی‌گردد .

اساطیر به خودی خود حیاتی ندارد . آنان منتظرند که ما در نقش آنان بازی کنیم. کافی است یک مرد در همه دنیا بهندای آنان پاسخ گوید تا همه نیروی بکر خود را در اختیار او بگذارند. ما موظفیم که پاسدار

حیات این اسطوره باشیم، و بکوشیم که پرومته در خواب مرگ فرو نزود، تارستاخیز ممکن گردد. گاهی من در امکان رستگاری انسان امروزی تردید می‌کنم. ولی نجات روحانی و جسمانی فرزندان او هنوز ممکن است. اگر می‌توان به اینان امکان داد تا از بهروزی و زیبایی برخوردار شوند. اگر ناگزیر بذندگی بی‌زیبائی تن در دهیم و از آزادی که مترادف زیبائی است دست بشوئیم ، اسطوره پرومته پرخاش می‌کند که : «آدمی از هر عضو خود موقتاً می‌تواند دل بکند، ولی اگر همه وجود آدمی مورد استفاده قرار نگیرد، آدمی مورد استفاده قرار نگرفته است.» چون آدمی هم گرسنه نان است و هم دوستار علف جارو، هر چند نان واجب تراست ، دستکم بیاموزیم که یاد علف جارو را همیشه گرامی بداریم. در تاریکترین دهليز تاریخ، مریدان پرومته بی‌آنکه از حرفة دشوار خود دست بردارند، همیشه به سوی زمین و گیاه خستگی ناپذیر خواهند نگریست . قهرمان بندی، در زیر تازیانه‌های آذرخش تندر خداوندی ، ایمان آرام و متین خود را نسبت به انسان نگاه خواهد داشت . چنین قهرمانی سخت‌تر از سنگ خود و شکیبات از عقاب جگر خوار است. این شکیبات و سرسختی او برای ما بیش از عصیانش علیه خدایان حاوی معنی است . اراده شکفت‌انگیز را بنگر که چیزی را جدا و طرد نمی‌کند . چنین اراده‌ای، دل دردمند آدمی و بهار دل‌انگیز جهان را همیشه آشتی داده است و بعد از اینهم خواهد داد .

معما

من پیامبر پوچی نیستم

امواج خورشید که از اوچ آسمان فرو میریزد ، بهنحوی تند و
خشن در دشت‌های اطراف ما جهش تازه‌ای می‌یابد. در برابراین هیاهو
همه چیز به خاموشی می‌گراید . کوهستان نزدیک چیزی جز سکوت
عظیم و مسخره‌ای که پیوسته گوش می‌کنم نیست .
گوش فرامیدهم: از آن دوردست، کسانی به سوی من می‌شتابند.
دوستان نادیده‌ای مرا به نام می‌خوانند. شادی من، همان شادی سالهای
پیش، دوباره اوچ می‌گیرد : بار دیگر معماهی مبارکی مرا یاری می‌دهد
تا همه چیز را بفهمم .

پوچی جهان کجاست؟ آیا همین درخشش شکوهمند یا خاطره
عدم آنست؟ من که آن‌همه آفتاب در ذهن دارم ، چگونه توانسته‌ام از
پوچی دم زنم؟ دوستانم از این مسأله در شگفتند و من خود گاهی متحریرم.

در پاسخ، در جواب خودم، من می‌توانم گفت که اتفاقاً خورشید در این مورد بامن‌هم دستی کرده است: چراکه نور آن، ازشدت تراکم، جهان و همه اشکال آن را در خیرگی تیره‌ای منعقد می‌کند. ولی این موضوع را به نحو دیگری هم میتوان بیان کرد. و در برابر این روشنایی سپید و سیاه که برای من همیشه نور حقیقت بوده است، من فقط می‌خواستم عقیده‌ام را در مورد پوچی‌هستی *L'absurde* ابراز کنم.

من این پوچی را چنان نیک می‌شناسم که نمی‌توانم تحمل کنم در باره آن بدون دقت و تأمل قلم‌فرسایی شود. با اینهمه وقتی از پوچی سخن می‌گوییم، دوباره خورشید بیادم می‌آید.

هیچ‌کس نمی‌تواند در مورد خود بگویید که چگونه آدمی است. اما گاهی می‌توانیم بگوئیم که چگونه آدمی نیستیم. کسی که هنوز در جستجو است، مردم می‌خواهد که او مطلوب خود را یافته باشد. هزاران نفر از کشف او سخن می‌گویند، و هر کس نامی برمشکوفات او می‌نهد. در حالیکه خود او می‌داند که پندار مردم درست نیست. آیا باید به کاوش و جستجوی خود ادامه دهیم و مردم را با وراجی‌ها و پندارهای ناصوابشان رها کنیم؟ البته. ولی با این همه، باید کار خود را توجیه کنیم.

من خود نمی‌دانم در جستجوی چه چیزیم. نام آن را باحتیاط بر زبان می‌رانم. گاهی برخلاف گفته‌های قبلی خود سخن می‌گوییم. گاهی همان گفته‌ها را تکرار می‌کنم. گاه به پیش می‌روم و زمانی به عقب بر می‌گردم. ولی مردم به من حکم می‌کنند که يك بار بسراي همیشه عنوانی یا عنوانی بدست دهم. در این هنگام من پرخاش می‌کنم. آیا همین که چیزی نامیده شد از بین نرفته است؟ دست کم، من این طور فکر می‌کنم.

به قول یکی از دوستان، هر مردی همیشه دارای دو خصلت است:

خصلت خاص خود او ، و خصلتی که زنش به او نسبت می دهد . حال جامعه را جانشین زن کنیم : بعد متوجه می شویم که چه گونه می توان یک عبارت را - که از طرف نویسنده ای به احساسی اطلاق می گردد - به یاری تفسیر و تعبیر ، از آن احساس جدا ساخت تا هر بار نویسنده اش خواست از مطلب دیگری صحبت کند آن عبارت برع خ او کشیده شود . گفتار و کردار نظری همند :

- آیا شما پدیدآورنده این کودکید ؟

- بله .

- پس او پسر شماست ؟

- مسئله به این سادگی نیست ، به این سادگی نیست !

بدین گونه بود که نروال Nerval ، دارشبی تیره و غم انگیز ، دوبار خود را حلق آویز کرد : اولابه خاطر شخص خود که غمناک و درهم بود . ثانیاً به خاطر شهرت کاذب شد . همان شهرت کاذب گروهی را یاری می دهد تا زندگی کنند . کسی نمی تواند در باره شوربختی راستین چیزی بنویسد . هم چنین است در باره پاره ای از شاد کامیها . من در اینجا آنرا نخواهم آزمود . ولی می توان شهرت کاذب را مورد بررسی قرارداد . دست کم لحظه ای می توان تصور کرد که شهرت کاذب را ازین برده ایم . هر نویسنده تا حدود زیادی به خاطر آن می نویسد که نوشته اش خوانده شود . (کسانی که جز این می گویند ، تحسین شان کنیم ، ولی قولشان را باور نکنیم .) اما در کشور ما ، بیش از پیش ، نویسنده گان می نویسنده تسا به « افتخارنهائی » برسند . این افتخار آنست که دیگر آثارشان خوانده نشود . چون همین که نویسنده ای توانت مقاله جالبی در روزنامه های کثیر ال انتشار منتشر سازد ، مسلمان معروف حضور عده کثیری می شود که آثارش را نمی خوانند . چرا که این جماعت فقط بیاد گرفتن اسم او و خواندن مقالات دیگران راجع به او اکتفا می کنند .

از این لحظه به بعد، او نهاد خلال آثارش، بلکه از روی تصویری که روزنامه‌نگار شتاب زده‌ای از او بدست می‌دهد بنام یا گمنام می‌شود. پس برای کسب شهرت درادیات، دیگر نیازی بنوشتن کتاب نیست. کافی است شهرت داشته باشد که توکنابی نوشته‌ای و گویا روزنامه‌های عصر درباره آن بحث کرده‌اند. بعد از این، نویسنده می‌تواند به آن کتاب پشتگرم باشد. این شهرت، بسیار یا اندک، حتماً غصی است. ولی چه می‌توان کرد؟ بهتر است بپذیریم که این می‌تواند مفید افتاد. پزشکان می‌دانند که پاره‌ای از بیماریها سودمند هستند. این بیماریها به طرز مخصوص، تن‌آدمی را از اختلال دیگر معاف میدارند. اگر آدمی به این گونه امراض دچار نشود، آن اختلال مبدل به ناراحتی‌های شدید خواهد شد. بیوست سودمند و درد مفاصل مفید هم وجود دارد. سیل‌گفتارها و داوریهای شتاب زده‌ای که امر و زه هر تلاشی را در اقیانوسی از تهی مغزیها غرق می‌کند، دست کم به نویسنده فرانسوی فروتنی می‌آموزد. از سوی دیگر، در میان ملتی که به حرفة نویسنده‌گی ارج بسیار می‌نهاد، نویسنده شدیداً نیازمند فروتنی است. مشاهده اسم خود در دو سه روزنامه معروف بلاعی سختی است که در عین حال روان‌آدمی را سودمند تواند بود. پس ستایش مر جامعه‌ای را که چنین مفت، با مذاهی‌های روزانه‌اش بهما می‌آموزد که بزرگی‌هایی که این جامعه می‌ستاید به صد دینار نمی‌ارزد. غوغایی که جامعه بهراه می‌اندازد، هر قدر عظیم‌تر باشد، زودتر خاموش می‌شود. این مطلب مرا بیاد آتشی می‌اندازد که به دستور الکساندر ششم هر روز در رابرش می‌افروختند تا فراموش نکنند که هر افتخاری در این دنیا همانند دود ناپدید می‌شود.

* * *

اما از طنز و طبیعت دست برداریم. در مرور منظور خود کافی است بگوئیم که هنرمند باید در کمال خوشروی قبول کنده که ممکن است

در اطاق انتظار دندانپزشکان و در آرایشگاهها تصویری ازاو وجود داشته باشد که وی در خور خود نداند. بدینگونه بود که من با نام نویسنده سرشناسی آشنا شدم. شهرت داشت که وی هر شب مجلس انس و سروری به راه می‌اندازد که حوریان جنگل‌ها و پریان آب‌ها با همان جامه موئی خود در آن شرکت می‌کنند. البته می‌شد از خود پرسید : پس این نویسنده فرست نوشتن آثاری که چندین قفسه کتابخانه را پرمی کند از کجا پیدا می‌کند؟ راستش اینست که آن نویسنده ، مانند بسیاری از همقطاران خود، شبها می‌خوابد تا هر روز ساعات متواتی پشت سیزش کار کند، و بهجای، باده، آب معدنی می‌نوشد تا کبدش را از غستگی بیشتر معاف بدارد .

البته فرانسوی متوسط که قناعت کم‌نظری و نظافت و سواسی اش مشهور است، خشمگین می‌شود اگریکی از نویسنده‌گان ما بگوید که باید مستی کرد و باید هر گز خود را شست. نمونه فراوان است . من شخصاً می‌توانم دستور العملی تهیه کنم که با عمل کردن به آن می‌توان بهمفت شهرت زهد و ریاضت بدست آورد. در واقع من چوب چنین شهرتی را که موجب تمسخر دوستانم می‌شود می‌خورم. (من خود از این شهرت شرمندام، از بس که غصی است، و بدان نیز واقفم .) مثلاً کافی است افخارشام خوردن بامدیر روزنامه‌ای را که ارج نمی‌نهید رد کنید. چون رعایت شرط ادب، بدون ضعف روحی حسابگرانه، قابل تصور نیست .

هیچکس هم بو نمی‌برد که اگر شما شام این مدیر روزنامه را رد می‌کنید شاید بدین علمت باشد که برای او احترامی قائل نیستید ، یا نگرانید که مبادا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و چه چیزی ملال آور تراز شام پاریسی ! پس باید گردن نهاد . ولی می‌توان خطای خود را جبران کرد و چندین بار بیاد آور شد که آدمی نمی‌تواند همیشه نویسنده پوچی باشد. هیچکس نمی‌تواند معتقد به وجود ادبیات سیاه شود . البته همیشه

میتوانی رساله‌ای در مفهوم پوچی بنویسی یا نوشته باشی . میشود در باره زنای محارم قلمفرسائی کرد، و این دلیل آن نیست که انسان دست تجاوز بهسوی خواهر فلک زده خود دراز کرده باشد . مثلاً جایی نخواند که سوفوکل Sophocle پدرش را کشته یادامن مادرش را به ننگ آلوه باشد . این پندار ، که هر نویسنده‌ای الزاماً درمورد خود مینویسد و در آثارش خودرا وصف میکند ، از آن افکار کودکانه‌ایست که از رمانیسم بهجای مانده است . به عکس ، اصلاً معنی در کار نیست که هنرمند ابستاده‌زنگی دیگران ، به عصر خود ، یا به اسطوره‌های آشنا توجه کند . حتی اگر اتفاق افتاد که نویسنده‌ای شخص خود را موضوع داستانش کند ، به ندرت ممکن است از خود چنانکه هست سخن بگوید . آثارهای نویسنده ، غالباً داستان‌کمبود ها و یا وسوسه‌های اوست و تقریباً هرگز سرگذشت خود او نیست – بهخصوص وقتیکه ادعای میشود این آثار حکایتگر زندگانی راستین آن نویسنده است .

هرگز هیچ آدمیزاده‌ای جرأت نکرده است که چهره راستین خود را نقاشی کند . من آرزومندم که نویسنده‌ای بیرون‌گرا باشم . منظورم از بیرون‌گرا نویسنده‌ایست که شخص خود را موضوع داستانش نمیکند . اما اصرار عصر ما دریگانه شمردن نویسنده و قهرمان او ، این آزادی نسبی نویسنده را منکر میشود . و بدین ترتیب ، من پیامبر پوچی شناخته میشوم . من ، جز مطرح ساختن اندیشه‌ای که در کوچه‌های زمانه خود یافته‌ام چه کرده‌ام ؟ البته بدیهی است که من ، و نسل من ، این اندیشه را پرورانده‌ایم و پاره‌ای از وجودمان همیشه آنرا خواهد پروراند . متنهای من به اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته‌ام تا آنرا مطرح کنم و منطقش را روشن گردم . هرچه که بعداز آن نوشته‌ام شاهد مدعای است ، اما بهره برداری از یک عبارت ساده‌تر از استفاده از یک ظرافت است . اینست که عبارت را برگزیده‌اند ، و من همچنان پیامبر پوچی مانده‌ام . در www.ketabnia.org

تجربه‌ای که مورد توجه من بود و درباره آن فرصت نوشتن دست داد، پوچی فقط اولین موضع بود، اگرچه خاطره یا آثارش پا به پای آثار بعدی من حرکت کند. حال هر قدر من این مطلب را تکرار کنم سودی ندارد. به همین ترتیب، با توجه به همه جوانب امر، شک دکارت که متنکی به روش علمی بود کافی نیست تا اورا در زمرة فلاسفه شکاک جای دهد. اصلاً چگونه می‌شود محلود به این اندیشه شد که هیچ چیز حاوی معنی نیست و باید از همه چیز نومید گشت؟ وارد کنه مطالب نمی‌شوم، همینقدر میگوییم: همانطوری که مادیت مطلق وجود ندارد - چون تنها برای تلفظ واژه مادیت، باید پذیرفت که در این جهان، چیزی سوای ماده وجود دارد - هیچ گرایی (نی‌هی لیسم) کامل هم وجود ندارد. همینکه گفته می‌شود: همه چیز بی معنی است، چیزی میگوئیم که معنی دارد. انکار هرگونه معنی برای جهان، یعنی حذف هرگونه داوری ارجمند. در صورتی که زیستن، مثلاً غذا خوردن، خود یک داوری ارجمند است. چون همینکه از مردن خودداری می‌کنیم، بقاء و دوام را برگزیده‌ایم. در این صورت، برای زندگی ارزشی، ولو نسبی، قابل شده‌ایم. اصلاً ادبیات نومید یعنی چه؟ نومیدی خموش است. در صورتی که نگاه، اگر سخنگو باشد، حاوی معنی است. نومیدی راستین برابر با احتمار، مرگ یا ورشکستگی است. پس وقتی نومیدی سخنگو شد، استدلال کرد و اثری مکتوب به وجود آورد، آن‌دست برادری بهسوی ما دراز می‌شد، بی‌گناهی نویسنده روشن میگردد و دوستی پدیدار می‌شود. ادبیات نومید دو واژه متناقض است.

البته خیلی هم خوشبین نیستم. من باهمه افراد نسل خود در آشوب جنگ اول بزرگ شدم. واز آن‌زمان، تاریخ ما دست از کشتار و جور و بیداد برنداشته است. ولی بدینی راستین، که در میان مردم رایج است، اغراق در مورد همین ظلم و ننگ است. من به سهم خود هرگز دست

از مبارزه علیه این ننگ برنداشتام و فقط از بیدادگران نفرت دارم . من از سیاه‌ترین نوع « نی‌هی لیسم » فقط دلایلی جسته‌ام تا بر آن فائق شوم . البته کارمن از روی فضیلت و بزرگ منشی کم نظیر نیست . بل از سر و فای ذاتی به نوری است که در شعاع آن تولد یافته‌ام و قرنها است که در میان این نور انسانها آموخته‌اند تا زندگی را ، حتی در آغوش درد و رنج ، نیایش کنند .

غالب آثار اشیل Eschyle نو مید‌کنند است . با این‌همه همو به آدمی شادی و گرمی بخشد . در اندرون جهان او ، نه یک پوچی خرد و بی‌مقدار ، بل معما می‌بینم . معما ، یعنی مفاهیمی که چندان روشن نیست ، چون چشم عقل را خیره می‌کند . به همین ترتیب ، سوزندگی تاریخ ما ممکن است برای بازماندگان ناخلاف ولی صمیمانه و فدار یونان ، که در این قرن بی‌رمق هنوز به زندگی خود ادامه میدهند ، موفق تحمل جلوه کند . اما بالآخره آنرا تحمل می‌کنند ، چون می‌خواهند معنی آنرا بفهمند . در دل آثار ما ، ولو سیاه هم باشد ، آفاتایی از لی نورافکن است . و آن همین خورشیدی است که امروز برداشت‌ها و تپه‌ها خروشان است . دیگر آنکه دود شهرت و افتخار ممکن است به چشم خود ما برسد . مهم نیست که ما چگونه جلوه می‌کنیم و غاصب چه هستیم . آنچه که واقعاً هستیم و چیزی که باید بشویم کافی است تا مایه زندگی و دستاویز تلاش ما گردد .

پاریس غار جالبی است . مردمش ، چون سایه خود را بر جدار درون آن می‌بینند ، آنرا تنها واقعیت تصور می‌کنند . شهرت شگفت‌انگیز و گریزپایی هم که این شهر می‌بخشد از همین قماش است . ولی دور از پاریس ما آموخته‌ایم که در پشت سرما نوری است ، باید بر گردیم و بندها را بگسلیم تا آنرا رویارویی ببینیم . و پیش از مرگ ، کوشش ما اینستکه از میان همه واژه‌ها ، نام این نور را بیابیم . هر هنرمندی ، بی‌شک در جستجوی حقیقتی است . اگر هنرمند بزرگ باشد ، هر اثرش وی را

به آن حقیقت نزدیک می‌کند، یا دست کم به این کانون که آفتاب نهانی است رهنمونش می‌شود. همه چیز باید باید و در دل این آفتاب بسوزد. اگر هنرمند متوسط باشد، هر اثرش او را از این خورشید دورتر می‌کند. در آنصورت همه جا کانون است و نور از هم پاشیده می‌شود. تنها انسانی می‌تواند هنرمند را در پژوهش پیگیریش یاری رسانند که دوستش میدارند. و نیز دوستاران و آفرینندگانی که مقیاس هرسودایی را در شوق و سودای خود می‌جویند و قادرند درست داوری کنند.

آری، همه این هیاهو... زمانی که صلح به معنی دوستی و آفرینش در سکوت گردد! ولی باید شکیبا بود. لختی نیز بمانیم، آنگاه خورشید، مهر خموشی بر لب‌ها خواهد زد.

درختان بادام

ناپلئون به فوئنستان میگفت: «میدانید چه چیز را بیش از همه تحسین میکنم؟ اینکه زور نمیتواند چیزی بنیاد نهد. در دنیا فقط دو قدرت وجود دارد: سرنیزه و اندیشه - سرانجام سرنیزه مغلوب اندیشه میشود.»

چنانکه ملاحظه میکنید، فاتحان هم‌گاهی ناشادند. باید سرای آنهمه افتخارات بیهوده را دید. اما موضوعی که صد سال پیش از این در مورد سرنیزه درست بود، امروز دیگر در مورد زره پوش صادق نیست. فاتحان به پیشرفت‌ها نائل شده‌اند و سکوت مرگبار شهرهای بی‌اندیشه سالها براروپای از هم‌گسیخته سایه افکن بود.

در دوران جنگ غم انگیز فلامانها، نقاشان هلننده شاید

می‌توانستند به نقاشی خرسهای مرغدانی خود بپردازنند. خاطره

جنگهای صد ساله نیز از خاطره‌ها محو شده است، ولی نوحه عارفان سیله‌زی هنوز در دلهای آشیان دارد. اما امروز زمانه دیگر شده است، و اعظظ و نقاش بسیج می‌شوند: ما مسئول سرنوشت جهان شده‌ایم. اندیشه، چیرگی شاهانه‌ای را که فاتحان بدان معرف بوده‌اند از دست داده است. همه کاراندیشه اینک آن شده است که به‌عن قدرت بپردازد، چرا که از راز مهار کردن آن بی خبر است. ساده دلان فریاد و مصیبتا بر می‌آورند. مانمیدانیم که این یک مصیبت است یا نه، همینقدر میدانیم که چنین چیزی وجود دارد. پس باید خودرا با آن سازگار ساخت. ابتدا کافی است بدانیم که چه میخواهیم. ما میخواهیم که در بر ابرسر نیزه هرگز سرتسلیم فرود نیاوریم تا قدرتی که در خدمت اندیشه نیست چیره نگردد. این امر مستلزم تلاشی است پایان ناپذیر و ما نیز برای ادامه این تلاش آفریده شده‌ایم. من اعتقاد چندانی به عقل ندارم تا هوای خواه پیشرفت باشم. به هیچ فلسفه تاریخی نیز معتقد نیستم. من معتقدم که انسان در راه آگاهی سرنوشت خود، هر روز گامی به پیش برداشته است. بر مشکلات زندگی فائق نشده‌ایم، ولی آنها را بهتر می‌شناسیم. میدانیم که گرفتار تناقضیم ولی باید از تناقض بپرهیزیم و در کاهش آن بکوشیم. وظیفه انسانی ما کشف اسراری است که روانهای آزاده را از چنگال اضطراب دائم بر هاند. وظیفه ما دوختن پارگی و قابل تصور گردانیدن عدالت در جهانی چنین آشکارا ستمگر، و نمودن چهره بهروزی به مللی است که گرفتار بلای این قرن گشته‌اند. البته رسیدن به‌این مقصود مستلزم تلاش فوق طاقت است. اما تلاش فوق طاقت، یعنی کوششی که دیر تر به‌ثمر می‌رسد. همین و بس.

پس بدانیم که چه میخواهیم. به‌اندیشه معتقد باشیم. حتی اگر قدرت، برای فریقتن ما، نقاب عقیده یا رفاه بجهره خود بزند. نخستین

وظیفه ما اینست که نومید نشویم. و به سخن کسانی که فریاد آخر زمان بر می‌آورند چندان گوش فرا ندهیم. تمدن‌های جهان به این آسانی ناپدید نمی‌شوند و اگر هم قرار باشد از هم پیاشد، بعد از جهان‌های دیگر فروخواهد ریخت. البته ما در عصر مشکلات غم‌انگیزی زندگی می‌کنیم. ولی بسیاری از مردم مشکلات و نومیدی را از هم تمیز نمی‌دهند. لازنس میگفت: «باید از مشکلات تازیانه‌ای برای راندن غم ساخت.» فکرسالی است که باید فوراً عملی شود. امروز غمهای بسیاری وجود دارد که نیازمند این تازیانه است.

وقتی در شهر الجزیره زندگی می‌کردم، همیشه زمستانها شکیبا بودم، چون میدانستم که یکشنبه، شبی از شباهی سرد و پاک اسفندماه، درختان بادام دره از گل سفید پوشیده می‌شود. آنگاه از مشاهده پایداری این برف سبک در برابر بارانها و باد دریا شاد و خیره می‌گشتم. و این گلهای سپید، هر سال تالحظه تدارک می‌وه، پایداری می‌کردد.

این یک تمثیل نیست. سعادت با تمثیل حاصل نمی‌شود. همای سعادت متأثر بیشتری می‌طلبد. منظورم اینست که گاهی، وقتیکه بار زندگی، در این دیار سرشار از غم و درد بیش از اندازه سنگین می‌شود، روی نیاز به آن سرزمین تابانی می‌کنم که هنوز نیروی بسیاری در آن بکرمانده است. من آنجا را نیک می‌شناسم و میدانم که سرزمین برگزیده‌ایست که تفکرو دلبری در آن متعادل تواند بود. تفکر در باره این سرزمین بهسن می‌آموزد که برای نجات اندیشه باید جنبه‌های گله آمیز آنرا نادیده گرفت و نیرو و جلال آنرا تعجیل کرد. جهان‌ما به ادب‌آلوده شده و گویی بدان خوگرفته است. سرتاپای آن مبتلا به دردی شده است که نیچه آنرا تبلی می‌نامید. به آتش این درد دامن نزنیم. ناله و زاری دوای درد اندیشه نیست، کافی است در راه نجات آن بکوشیم.

اما نیروهای فاتح اندیشه چه شده‌اند؟ نیچه این نیروها را

به منزله دشمنان تبلی بر شمرده است . به عقیده وی ، نیروهای فاتح - اندیشه پایداری ، ذوق ، شوق زندگی ، بهروزی دلخواه پیشینیان ، غرور سر کش و قناعت دشوار عرف و مشایخ است . این نیروها اکنون بیش از پیش مورد نیازند ، و هر کس میتواند نیروئی فراخور حال خویش برگزیند . بهر حال ، در برابر ستیز عظیمی که در گرفته است ، پایداری و شکیبائی فراموش نشود . منظور من از پایداری آن نیست که پشت میز مبارزات انتخاباتی همراه ابر و درهم کشیدنها و تهدیدهای است . منظور من ایستادگی در برابر همه بادهای دریا به باری سپیدی و شیره‌گیاهی است . در زمستان جهان ، همین شکیبائی میوه را فراهم خواهد ساخت .

پوچی و خودکشی

تنهای یک مسأله فلسفی واقعاً جدی هست و آنهم خودکشی است. این قضایت که زندگی بهزحمت زیستن می‌ارزد یا نمی‌ارزد پاسخی است بمسئله اساسی فلسفه. مسائل دیگر از قبیل اینکه آیا جهان سه‌بعدی است؟ مقولات نه کانه‌اند یا دوازده کانه؟ بعد از آن مسأله فرامیگیرند. اینها لفاظی است. ابتدا باید پاسخ گفت. و اگر چنان که نیچه طالب آن بود لازمه فیلسوف ارجمند بودن واعظ متعظ بودن است، اهمیت این پاسخ بهتر درک می‌شود. چرا که این پاسخ مقدمه آن عمل نهایی است. این مقولات حقایقی است که دل می‌پذیرد. ولی برای آنکه از لحاظ عقل روشن شود باید در آنها تعمق کرد.

اگر از خود بپرسیم که : چگونه باید دانست که فلان مسأله از مسئله دیگر مهمتر و واجب‌تر است؟ پاسخ اینست: آنکه خواستار

اقدام است . من هرگز ندیده‌ام کسی بدلایل معرفت شناسی خودکشی کنند . گالیله که بیک حقیقت علمی مهم دست یافته بود ، همین که دید آن حقیقت زندگی اورا در معرض خطر قرار داده است ، آشکارا به انکار آن برخاست . بیک اعتبار ، کار درستی کرد . چون این حقیقت ارزش آنرا نداشت که وی بخاطر آن سوزانده شود .

چه فرق میکند که زمین دور خورشید بگردد یا این دور آن . مختصر بگوییم که این مسأله فاقد ارزش و اهمیت است . در عوض می‌بینیم که کسان بسیاری به زندگی خود خاتمه میدهند چون معتقدند که زندگی به زحمت زیستن نمی‌ازد . یا ملاحظه میشود که کسان دیگری خود را در راه عقاید یا آرزوهایی بکشتن میدهند که دل بدان خوش کرده بودند و به آن دلیل و بهانه می‌زیسته‌اند . (آنچه که مردم بهانه زیستن می‌خوانند ، بهانه بسیار خوبی برای مردن نیز هست .) پس به عقیده من معنی زندگی واجب‌ترین مسأله است . چگونه باید بدان پاسخ گفت ؟ از کلیه مسائل عمدۀ ، یعنی آن مسائلی که مارا بکشتن دهد یا آنها که شوق زیستن را افزون می‌کند ، دو طرز تفکر بیشتر وجود ندارد . طرز تفکر لاپالیس و طرز تفکر دون کیشوت . فقط اعدال بین واقعیت و خیال‌بهما امکان‌میدهد که در عین حال به هیجان و عقل دست یابیم . پیداست که در موضوعی چنین ساده و آسان و در عین حال سرشار از شور و شدت ، منطق استادانه و کهن باشدگای خود را بطرز تلقی ساده‌تری بدهد که در عین حال حکایتگر عقل و عاطفه باشد .

خودکشی را تاکنون تنها از دیدگاه اجتماعی بررسی کرده‌اند . در این مقاله بر عکس صحبت از رابطه‌ای است که بین تفکر فردی و خودکشی وجود دارد . رفتاری نظیر خودکشی ، همچون اثری بزرگ ، در خلوتگاه سینه تدارک دیده میشود . انسان خود از آن بی‌خبر است .

او تنها شبی تیری رها میکند یا سر بزیر آب فرو میبرد. روزی کسی در مورد یک مباشر مستغلات که خودکشی کرده بود بهمن میگفت که: «وی پنج سال بود که دخترش را ازدست داده و از آن زمان بعد تغییر کرده بود. این ماجرا مردک را نزار کرده بود.» نمیتوان واژه‌ای بهاز این طلب کرد. آغاز اندیشه، آغاز نزار شدن است. در این مراحل آغازین چیزی نیست که مردم مشاهده کنند. کرم در دل مردآشیان میکند. آنرا باید آنجا جست. این بازی مرگبار را، که از روشن‌بینی در برابر هستی بگریز به فراسوی نورمنتهی میشود، باید پیگرفت و فهمید.

هر خودکشی دلایل بسیار دارد. بطور کلی روشن‌ترین دلایل مؤثرترین آنها نیستند. بندرت کسی از سر تعمق خودکشی میکند (معدلك این فرض هم انکار نمیشود).

چیزیکه موجب ظهور بحران میشود تقریباً همیشه غیرقابل بازرسی است. غالباً جراید از «ناکامیهای عشقی» یا «بیماری علاج ناپذیر» سخن میگویند. این توضیحات قابل قبول است. ولی نیز باید دانست: آیادر همان روز خودکشی، یکی از دوستان این نومید بالحن بیتفاوتنی باوی سخن نگفته بود؟ آن دوست مجرم است. چرا که همین کافی است تا همه دلتنگی‌ها و دلزدگی‌های خواب آلوده را بیدار کند.

ولی اگر تعیین لحظه دقیق و اقدام حساسی که در آن روان‌آدمی مرگرا برگزیده است مشکل میباشد، تعیین نتایجی که لازمه این عمل است بسیار آسان است. بهیک معنی، خودکشی، مانند انتشار درنمايشنامه‌های تند، نوعی اعتراف است. اعتراف به این است که از قافله زندگی عقب مانده‌ایم، یا معنی زندگی را نمی‌فهمیم. مع الوصف خیلی در این تشابهات دقیق نشویم و باز هم از اصطلاحات معمول و متداول کملک بخواهیم. خودکشی فقط اعتراف به این است که «زندگی بهزحمت زیستن نمی‌ارزد».

البته زیستن هرگز آسان نیست . به دلایل بسیار ، که نخستین آن عادت است ، ما به اعمالی که ناشی از فرمان هستی است پیوسته ادامه میدهیم . مرگ ارادی دلیل آنست که جنبه مسخره این عادت ، فقدان هر نوع دلیل ژرف برای زیستن ، بیهودگی اعمال روزانه و بیفایدگی رنج را ، ولو بطور غریزی ، تشخیص داده ایم .

پس این چه احساس شکفت انگیزی است که روانمان را از خوابی که لازمه زندگی است محروم می کند ؟ جهانی را که بتوان حتی با دلایل سست توجیه کرد باز دنیای آشنا و مأنوسی است . در صورتی که برعکس ، در جهانی که ناگهان از آرزوها و نور هم محروم شده است ، آدمی احساس بیگانگی میکند . این غربت ، محظوم و اجتناب ناپذیر است ، چون آدمی در آن از خاطرات بهشت گم شده یا امید بهارض موعود محروم میشود . این شکاف بین انسان و زندگی او ، این جدایی بین هنرپیشه و صحنه نمایش ، همان احساس پوچی و بیهودگی است . اگر هر انسان تندرستی به فکر خود کشی باشد ، دیگر بدون چون و چرا میتوان پذیرفت که میان احساس پوچی و آهنگ نیستی ارتباط مستقیمی وجود دارد .

موضوع این مقاله درست همین رابطه پوچی زندگی و خود کشی ، یعنی حد معینی است که در آن خود کشی پاسخ و راه حل پوچی محسوب میشود . میتوان بعنوان یک اصل پذیرفت که وقتی آدمی نمیخواهد خود را بفریبد ، باید آنچه را که درست می پندارد جامه عمل بپوشاند . پس اعتقاد به پوچی زندگی ، باید راهنمای رفتار او باشد . انسان میتواند به روشی و بی آنکه چهره غم انگیزی بگیرد از خود بپرسد : آیا راه حلی از این دست مستلزم آنست که آدمی هرچه زودتر موقعیت بفرنج

خود را ترک کند؟ این کنجدکاوی بجا و حق آدمی است. البته منظور کسانی هستند که میخواهند با خویشتن به توافق برسند. وقایی مسأله بدینگونه ساده مطرح میشود ممکن است در عین حال ساده و غیر قابل حل بنظر برسد. اما بیهوده تصور میشود که پرسش‌های آسان موجب پاسخهایی میشوند که از سؤال مشکلت نیستند، و پنداشته میشود که سؤال بدیهی مستلزم جواب بدیهی است. در بدو امر، و با بازگون کردن اجزاء مسأله، همانطوریکه گروهی خودکشی میکنند و کسان دیگری خودکشی نمیکنند، چنین مینماید که بیش از دو راه حل فلسفی وجود ندارد. پذیرش زندگی یا رد آن، بدین ترتیب، مسأله بسیار ساده میشود.

ولی گروهی هم هستند که پیوسته میپرسند و هرگز به نتیجه نمیرسند. شوخی نمیکنم: وضع اکثریت مردم چنین است. و نیز مشاهده میشود که کسانی هم زندگی را نمیپذیرند ولی چنان زندگی میکنند که گوئی از دیدگاه اندیشه آنرا پذیرفته‌اند. در واقع همانطوریکه نیچه عقیده داشت، این گروه بهر حال زندگی را پذیرفته‌اند. بر عکس، کسانی که خودکشی میکنند، غالباً اتفاق می‌افتد که به معنای زندگی اطمینان داشته‌اند. این تناقض‌ها همیشه هست. حتی می‌توان گفت که در هیچ امر دیگری تناقض‌ها تا این حد شدید نیست. بهمین دلیل اینجا منطق ضروری است. مقایسه عقاید فلسفی و رفتار کسانیکه این عقاید را ابراز میدارند امری است رایج و متداول. ولی ناگفته‌نماند که از میان متفکرانی که منکر زندگی شده‌اند، هیچیک منطق خود را برای طرد زندگی بکار نبرده است، جز کی‌ریلوф که به ادبیات تعلق دارد، پره‌گرینوس که زائیده افسانه است و ژول لوکیه که جزء مفروضات است. غالباً عنوان شوخی داستان شوپنهاور ذکرمیشود که در برابر میز انباسته از خوردنی و نوشیدنی می‌نشست و به ستایش خودکشی می‌پرداخت. کجای این کارخنده

آور است؟ فاجعه را با این ترتیب جدی نگرفتن چندان مهم نیست، ولی این طرز عمل سرانجام قضاوتی در مورد عامل آن پیش می‌آورد. در برابر تناقضات و تیرگیها، آیا میتوان معتقد شد که هیچ رابطه‌ای میان عقیده ما در مورد زندگی و اقدام بهترک آن وجود ندارد؟ در این مورد نباید اغراق کرد. شوق زندگی حالتی است که از همه مصائب جهان برتر است.

عمل کمتر از اندیشه نیست و تن آدمی از نیستی میگریزد. پیش از آنکه بتفکر عادت کنیم، بهزندگی خومیگیریم. در شتابی که هر روز اندکی به مرگ نزدیکتر مان میکنند تن ما اثر این پیشروی چاره‌ناپذیر را نگه میدارد. خلاصه اساس این تناقض حالتی است که من آنسرا «گریز» مینامم. چرا که این گریز از نیستی در عین حال کمتر و برتر از «گذران عمر» است که پاسکال بدان توجه داشت. گریز مرگ آلوده که سو مین درونمایه این مقاله است همان «امید» میباشد؛ امید بهزندگی اخروی، که باید «فیض» وصول بدان را داشت، حقه کسانی است که نه بخارط خود زندگی، بلکه در راه عقیده پاک و ارجمندی زندگی میکنند که برتر از زندگی است، این عقیده، زندگی را تلطیف و تطهیر میکند، بدان معنای می‌بخشد و ضمناً آنرا رسوا میکند.

بدلین ترتیب، همه چیزدست به دست هم میدهد و در این امر اخلاق و آشфтگی پدید می‌آورد. بیهوده نیست که گروهی لفاظی پیشه کردن و چنین تظاهر میکنند که اعتقاد به پوچی زندگی، الزاماً قبول آنست که بگوئیم زندگی بهزحمت زیستن نمی‌ارزد. درحقیقت، بین این دو حکم هیچ تناسب بعیدی وجود ندارد. متنهای باید بگذاریم که آشфтگی‌ها و جدائیها و بی‌خردیهایی که تاکنون ذکرش گذشت گمراهمان کنند. باید پرده‌ها را به کنار زد و مسأله واقعی را شناخت. خود را میکشند چون زندگی بهزحمت زیستن نمی‌ارزد. البته این حقیقتی است، ولی

حقیقتی عقیم و بی ثمر؛ چرا که این حقیقت، مبتدل و معلوم خاص و عام است. ولی آیا این توهین به زندگی، این مهر باطله‌ای که بر جیبن هستی میز نیم، بدان علت است که زندگی بی معنی است؟ آیا پوچی زندگی مستلزم آنست که با توسل به حیات اخروی یا دست یازیدن به خودکشی از آن بگریزیم؟ این مسأله باید روش و دنبال شود، باید با کنار گذاشتن مسائل دیگر آنرا مبرهن ساخت. آیا پوچی و بیهودگی دلیل خودکشی است؟ باید رسیدگی به این مسأله را جدا از همه شیوه‌های فکری و لفاظی‌های مردم بی خیال به سایر مسائل ترجیح داد. لفاظیها، عقاید ضد و نقیض و عمل روانی که «عینی اندیشان» عادت دارند در هر مسأله‌ای وارد کنند در این پژوهش و این سودا جایی ندارند. در این مسأله مسانیازمند اندیشه‌ای بیدادگرانه، یعنی منطقی هستیم. و این کار آسانی نیست. منطقی بودن همیشه ساده است. اما تقریباً محال است که تا پایان کار منطقی باقی بمانیم. پس کسانی که به زندگی خود پایان می‌دهند تا آخرین نقطه احساس خود رفته‌اند. نظرکردن مرد خودکشی فرصتی است که تنها مسأله مورد علاقه خود را مطرح کنم: آیا منطقی تاسرحد مرگ هست؟ نمیتوانم پاسخ این مسأله را بدانم، مگر آنکه بی سودای غیر منظم و تنها با چراغ حقیقت ووضوح این استدلال را پیگیرم. منشاء این استدلال را در همین مقاله بیان می‌کنم. من این کار را استدلال پوچی می‌نامم. کسان بسیاری این کار را آغاز کرده‌اند. هنوز نمیدانم آیا این کسان به مسأله وفادار مانده‌اند یا آنرا رها کرده‌اند.

وقتی کارل یاسپرس عدم امکان تشکیل وحدت جهان را اعلام میداشت بناله گفت:

«این محدودیت مرا بسوی خویشن یعنی به جائی می‌برد که دیگر نمیتوانم در دیدگاهی عینی که کاری جز نمایاندن آن ندارم قرار گیرم؛ در این دیدگاه، نهاد من میتواند موضوع پژوهش من قرار گیرد نه هستی

دیگری . » این مرد به دنبال بسیار مردان دیگر کویر بی آبی را مجسم می کند که در آن اندیشه به مرزهای خود میرسد. آری، در پی مردان بسیاری، اما اینان چه شتابزده در خروج از این کویر سوزان ! در حالیکه مردان بسیاری با آخرین خمراهی رسیده اند که اندیشه در آن در میماند؛ و بسیاری از این مردان داعیه‌ای هم نداشته‌اند . و حال آنکه آنان از گرامی‌ترین نعمت خود یعنی از جان شیرین صرف نظر کردند . دیگرانی هم که سلطان قلمرو اندیشه بودند پهلو تهی کردند ، ولی با کشتن اندیشه‌هایی که آهنگ شورشی پاک داشت . بر عکس ، مردی آنست که تا سرحد امکان از این اندیشه‌ها دل نکنیم و رویش شگفت‌انگیز گیاهان این نواحی دور دسترا دقیقاً بررسی کنیم . سر سختی و هشیاری ، ناظران بصیر بازی ناجوانمردانه‌ای هستند که در آن پوچی و مرگ و امیدگشتوگو می کنند . روانان میتوانند حرکات این رقص ساده و پیچیده را تشریح کند ، پیش از آنکه این حرکات را خود بفهمد و مبرهن سازد .